بعون صانع بیچون مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی نادرہ زمان کلام اہل زبان مع احوال تاریخی رزم آرائی باہمی شہزادگان والاتبار تیموری خاندان کا

مثنوی آشوب ہندوستان

از فکر گفتاری شیوا زبان صاحب لسان عندلیب باغستان سخن طرازی بہشتی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور بحسن اسلوبی و زیبائی منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سلام سخن هیچ را ابتدا
بنام خدا ایست نام خدا

خدا را سپاس و ستایش سزاست
که شاهنشه هر دو عالم خداست

مر او را رسد کبریای جلال
که هم بیمثال است و هم بیزوال

بود نام شاهان نشان جهان
جز او نیست کس شاه شاه جهان

زمین و زمان تنگ پیشگهش
و دوده و دنیا و عقبی از گذرش

ز تسبیح ازل تا بشام ابد
ستاید مر او را زبان خرد

حکیمی که صنعش بیک حرف کن
برافراخت قصر دو عالم ز بن

سپهر برین را سوی عرش برد
فضای زمین را بشاهان سپرد

بمخلوقش از ذره تا آفتاب
محیط است نقشش چو لعل آب

ترا در نظر صورتی گر نکوست
ببینی اگر گر بنگی نور اوست

نهان کرده با رنگ بوی گل است
گیاهی چسان دل به بلبل است

بیفروخت از نور او گر چراغ
چرا سوخت پروانه با درد و داغ

نظر گر نیفکند بر چشمه سار
چرا گشته آب روان بیقرار

ز لطف ار فقط عدن ننگرد
چسان استخوانی گهر پرورد

ز صنعش گرفته و ... رنگ
ز تیغ نیلم و لعل یاقوت رنگ

بود آنچه موجود تا مهر و ماه
بیک نامی ذات پاکش گواه

به اظهار صنع شه ذوالجلال
غرض ذات پاک نبی بود و آل

ز یک لمعهٔ ذات نبی و وصی
شد از پرتو نور حق منجلی

بود یک صدف آسمانی ...
محمد دران همچو دُرّ یتیم

علی ولی اولیا را دلیل
نبی را وصی و خدا را وکیل

ز روز ازل بوده باشد ...
ز نایند و بر او و آلش سلام

خدایا بهشتی ثناخوان تست
گیاه ضعیفی ز بستان تست

بدریای ... نقش ... ست
که از خامهٔ قدرتت نقش بست

تو کردی مرا بهره شناس سخن
مرا آن از ره ... پاس سخن

نگاهی

چو در نظم سفتن نیاید ز من ز دادار توفیق دارم سخن
سخن آفرین هرکرا برگزید گل معنی از گلشن قدس چید
بلیغ را از سخن آفرین بود ملک شهرت به زیر نگین
نه هرکس تلاش تخلص نمود ز اهل سخن گوی شهرت ربود
بلندین فرقه چندین هزار گذشتند گشتا هم از روزگار
نرسید به هرکس که دادی توبخش بمیدان شهرت دوانید رخش
بانیّت تو فردوسی و انوری تو دندان سخن نوبت سروری
به توفیق است که گردد گل از زمین چو معنی عیانم ز شخص سخن
ز کتب ادرهم و اثر نیک دید توام آفریدی نیم شخص رد
اگر رفت فردوسی از روزگار بود شعر او تا ابد یادگار
چنان از سخن تازه کن جهان را ز شعرم پرآوازه کن
زبانم به توحید گویا نماے که حمد سخن راست مشکل‌گشای
محمد به مدح علے مرا خامه و نطق سرکوب علے
بمدح امامان اثنا عشر مرا ساز نخل بیان بارور
به مدح حسینان مده فرمتم که از فلک بیهوده در زحمتم
مرا چو جهان است جوان سر بسر به جز در ولطفش ثنا گسترم
چه حال آن قبله راستان زیکه تو ان گفتم بسے داستان
کنون فکر تصنیف دیگر کنم ز آشوب گیتی سخن سر کنم
بیا ساقی ای شوخ سیمین برم شراب نوی ریز در ساغرم
شراب کهن را بود گرچه زور بود باده تازه صاحب شعور

در مدح گیتی پناه سلطان محمد مرادبخش بادشاه خلد الله تعالے

بیسر مرا فکر شور نوی است می تازه را فکر بالا دویست
الا محمد یادار و نعت نبی بود مدح شه در دو شیخ وصی
بیص شناهی که دین پرور است شبیه سلیمان و اسکندر است
به پیغمبر شاه گیتی ستان نیاید به شیوه چوان مراد جهان
خدا جوی و دین پرور و دادگر فلک قدر و جم جاه و خورشید فر
ز آفتاب ... کمال ز سر تا قدم قدرت ذوالجلال
کشد شخص رایش چو از رخ نقاب بود معنی صورتش آفتاب
شه جوهر ذات او طاهر است که ... قادر است
ز نور حقیقت دلش بهره‌مند شناسنده ذات بیچون بید
جهان گر ... بود ... شاه دنیا و دین
دلش غنچه گلشن معرفت ز شاهان ندارد کسی این صفت
در و زیب سنت مصطفا بهر کار شرعش بود رهنما
چنان شرع دارد به عهدش رواج که زادیان باطل ستانند خراج
عدل او ... برآرد ز بنیاد ظالم دمار
ز بس از شجاعت بود کامیاب کند صولتش زهره شیر آب
بمیدان کین چون سوار شود قیامت در آن عرصه پیدا شود
بهر سو که خنگش تکاپو کند زمین را از ین رو به آن سو کند
بود گر بهر قلعه آسمان مسخر کند عزم او در زمان
ز وصف جنابش که گر گر قلم شود در بیان آب در زیر قلم
بستی کند گر صفاتش بیان چو تیغش ز فولاد باید زبان
خدا داده از جاه ذاتش نگاه که ذاتش بود عالمی را پناه
عطا یار یاد و نبی یاورش فلک همعنان فلک پیکرش
جهان تا ابد باد در کام به شاه ولایت علیه السلام
بیا ساقیا بهر رفع خمار ... شیشه جامے بیار
که در دور عدل شه دادگر بود گرد ...
بود تا ... شراب ... بخشد بیا توان زهر را نیز خورد

جوهری وار گوهر سبب نظم این نسخه را در رشته انتظام کشیدن

سخن سنج تاریخ شاهنشهان — که چینید گهر در بساط جهان
بداند که شاهی باقبال و جاه — نباید چو شاه جهان پادشاه
بشاهان چنین شاه فرخنده پی — ز جمشید بود و نه کاوس و کی
ز تحقیق لب لباب بسیط زمین — چو ایران و توران چه ماچین
ز اکبر نشانها ز منتخب یاد ند — نشان داد طرب از جهانگیر باز ند
ز حق یافت شاه جهان پادشاه — خرد مندی و هوش و اقبال و جاه
ازان بهره ور داد اسلاف شاهان — تماند آنقدر مخزن اندر جهان
که گر از قضا فتنه سر شود — سرانجام یکماه لشکر شود
بیک سال از سعی شاه جهان — همه گنج شد دستگاه جهان
بهم در کان مخزن سیم و زر — بهم سنگ و ریگش نصیب دگر
زمین انگر انباری گنج و سیم — بدریا شد سیم چو لشکر مقیم
نبود است عجب گر ز بار چنین — شدی سر زمین بحر کوه متین
ز پیرایهٔ شاهی و اسپ و فیل — تمامش قرین بود ز اقبال فیل
سلاطین ایران و توران و روم — خواقین دیگر ز هر مرز و بوم
بدرگاه او حاجب از خاقان — نمودندی از سال از هر کران
ز بس بود مست از شراب غرور — سلیمان هندی حشمتش چو مور
ندانست کز گردش روزگار — چه بار آورد نخلش انجام کار
چسان فتنه اش پا کند هیچ پست — رود مخزن تاج و تختش ز دست
چو بنیاد گیتی ز خشت فناست — ازو خواهش پایداری خطاست
در آغاز صنع جهان آفرین — که شد عرش و فرش و آسمان و زمین
چو رنگ گلستان ایجاد ریخت — غبار جهان در ره باد ریخت
ز مخلوق که بادشه و گداست — همه فانی اند و خدا را بقاست
شهنشه چو شد شوخی ز اولاد دید — ز هر یک چه زیب نهد جمشید
خلف بودش از دولت ذوالمنن — چو اصحاب خیر البشر چار تن
بدارا شکوه سپهر اقتدا — سریرش سزاوار صدیق را
بانصاف فاروق سلطان شجاع — ز خورشید رایش فروزان شعاع
جوانمرد شهزاده اورنگ زیب — چو عثمان سراپا حیا و شکیب
ز روی مراد از نکو اختری — عیان شوکت و صولت حیدری
چو بعد از جهانگیر شاه جهان — شد از لطف ایزد پناه جهان
بهر یک جدا منصب جاه داد — بنگاله اقبال شان راه داد
سکندر صفت کوس دارا نواخت — که او را بدولت ولی عهد ساخت
شجاع از دول کام هر ساله یافت — جهانبانی ملک بنگاله یافت
پس از رحمت کشور قندهار — شد اورنگ زیب از دکن کامگار
مراد جهان گرچه در ابتدای — بفرمان شه بود کشور کشای
بهم جنگ سنگر زده شد تمام — ز دریافت بلخ و بدخشان نظام
باخر سپهر برین شاد شد — که فرمانده احمد آباد شد
ولیکن شهنشاه با عقل و رای — همه لطف و احسان بخلق خدای
ندانست این نکته دلپذیر — که کار شهان نیست تیار شیر
زاولاد هر کس که بخت آور است — همان لایق تاج و تخت زر است
کی چه دور از شیوهٔ خسروی — که دعوی ملک گردد قوی
جوانه بجهت آباد ایران زمین — رود صاحب تاج و تخت و نگین

دلیل روشن برین معنی

همان لحظه والاجناب دگر — برآید باقبال بر تخت زر
نه تیغ کس آید برون از نیام — نه کس را رسد صبح دولت بشام
خلف گر دو باشد شهنشاه را — گزیند درین کار آگاه را
یکی را که داند سزاوار تخت — نهد افسر او را ولی تیره بخت
نه مخزن دهند و نه ملک و سپاه — بود زنده لیکن بروز سیاه
بود آنکه نا قابل و شوخ چشم — نمایند رفعش بشمشیر خشم
آسایش بندگان خدای — نهند حنظل کگزار شاهی ز پای
بیک قدر و یکسان شاه جهان — گذرد کوس شاهی عیان و نهان

ولیعهد او بود دارا شکوه
جهان‌بین طبیعش گروها گروه

نمی خواست طبعش که اخوان او
نماید همه جنگ شان او

ولی آن شهنشاه ریاض شهی
ز اعمال او داشتند آگهی

باخلاص با هر سه باشیم یک
دو ولی را ز خاطر نیاریم حک

ولی این رعایت ز روح شاه جهان
نفرمود هشت بدار الجنان

پی بیشش مبر جان زنهار درگ
که در آسمان شفق شست و رو

چنین فتنه آشوب زان زمین
ندارد و یا در آسمان کهن

همه رزم شهنامه نادیده گفت
بجای گهر طبعش الماس سفت

چو افسانه کذب است شیرین ترست
ولی صدق را نشئه دیگر است

ز دوران جمشید و کی تا بحال
که پیداست رسم جدال و قتال

سخن یک بیک ز نظم آورم
که از لطف ایزد سخن گسترم

وی ساقیا از سبم ده جگر
ز آشوب دوران شوم بخبر

ز شغل شهنشاهی آگاه بود
همین خطبه و سکه با شاه بود

نبودی اگر مهربانی عیان
بدل داشتی کین هر یک نهان

بسوگند قرآن نمودند عهد
که چون شاه از تخت آید بعهد

ندانم چه میگویم از سوز درد
که دارا نهادا سی آخر چه کرد

چنان ز آتش فتنه برخاست جوش
که تا روز محشر نگردد خموش

درین گونه رزم و چنین انقلاب
ندارد بهم آمد افراسیاب

ببیسال فردوسی خوش کلام
که باوش ز یزدان درود و سلام

من این رزمها را همه دیده ام
ز کس همچو افسانه نشنیده ام

شبیه است با صبح کاذب دروغ
که چون صبح صادق ندارد فروغ

چو یکبار اولاد شاه جهان
نیاید به گیتی ز شاهنشهان

من این رست را از دم راستان
بنظم آورم داستان دستان

بده می که تا جام و مینا بود
ز آشوب گیتی چه پروا بود

مرا مست کن تا درین انجمن
ز آشوب دوران سرایم سخن

کلام خدا و حدیث رسول
بود دال بر اعتقاد عقول

کرام الحوادث بود زال دهر
نزاید جز آشوب ز اعمال دهر

ز روزی که آمد جهان در وجود
دمی خالی از فتنه هرگز نبود

در بیان سوانحی که در انتهای سال یک هزار و شصت و هفت هجری و ابتدای یک هزار و شصت و هشت درین عالم کون و فساد ظهور آمد

کنون دور آخر زمان هم رسید
که صد رنگ آشوب گردد پدید

پس از آل حیدر بعالم دهر
نشد همچو او عالمی جلوه گر

بعهد هلاکو بدان فضل کیش
کز ان عهد شد چار صد سال بیش

که نزدیک آید چو آخر زمان
چها فتنه زاید ز زال جهان

مرا نقد کاش بودی حیات
که بیرون ازین عالم بی ثبات

همی ایمن از فتنه و خشم و قهر
نبودی تماشای آشوب دهر

درین سال روی زمین سر بسر
بلا خیز بودست تا بحر و بر

نمودند عیب ز طوفان سیول
نشان خرم و آشکارا طول

که یکسر فرا نبش قیصر است
بدیکانه چند و بیان ترا است

جهان هنر خواجه دین نصیر
که در فضل و دانش نبودش نظیر

چو او خبر جامع گر آموخت کس
همین آل پاک رسول است و بس

دران عصر گفتی با صحاب خویش
سخنها که بشنید دل از وهم ریش

ز هجرت سنه الف و ستین و سبع
جهان گردد از فتنه شوریده طبع

شفق دار با بین ارض و سما
شب و روز بودی مکانی مرا

چو احکامش از دانش خبر بود
نظر جهان برقع از رخ گشود

درین سال جمعی ز گجراتیان
که بودند اکثر صداقت بیان

حکایت نمودند از ملک روم
که در راست راحت از ان مرز و بوم

خلایق چنان خصم یکدیگر اند
که از دیدن یکدگر بی سر اند

درین سال ده تن ز ایران خاص / ز تیغی چو شمشیر زهر قصاص
محال خراسان هم از انقلاب / شد از غارت جور ازبک خراب
ز شمشیر تورانیان اهل بلخ / ز زهر اجل کام کردند تلخ
فتور ولایات ملک دکن / بود نقل مجلس بهر انجمن
تامل کن آشوب هندوستان / اگر دیده‌ای خزان بوستان
پس از رفتن او باندک زمان / علی مردخان نیز بسپرد جان
جهان در جهان مال و زر داشتند / نظر کن که آخر چه بگذاشتند
بود عاقبت بینی خسروی / بدانسان که آئی بدانسان روی
بقا هر چه گل گر همی شگفت / بغنچه پدیدا نیش نهفت
شهان را چه پرواست گر صد هزار / ز خاصان نمایند جان را نثار
صباحی در آغاز تحویل ماه / سر آمد بدرسن اقبال و جاه
بتسلیم شاه ثریا مکان / خدنگ قد بندگان شد کمان
نمود اقتضا رای بیضا مثال / بعزم سواری و صید غزال
بتخت روان چون سلیمان نشست / شکوه جم و شوکت جم شکست
بدولت سه ساعت چو طی کرد راه / نمودار شد عرصه صیدگاه
قضا در رکاب و قدر در عنان / درآمد در آن صیدگه شادمان
شکار افگن صیدگاه جلال / ز نظاره گله‌های غزال
چو خورشید شد برج قوسش مقام / هلال از رخش گشت ماه تمام
بتیر یک دو در از تفنگ و خدنگ / شد از خون آهو زمین لاله رنگ
قضا کرد تحسین قدر لب گزید / که زین شاه کامی چه خواهد رسید
ز تاج مبارک چو ناساز گشت / شتابان چو مرغ نظر باز گشت
برآورد از تن لباس شکار / کلاهش ز برج نشست گرد و غبار
شد از حبس بدل تبدل آن زمان / وزان پس هوا سیر شد خیمه بان
چو داخل شد آن تنگنا اندرون / از آن تنگنا خیمه را زد برون
ستمگار در دی و بهر گشت [illegible] / بمورش بپا وای خود باز گشت

شد از ظلم و بیداد مست بهری / بسی اهل دولت ز دولت بری
رعایاش اکثر قتیل و اسیر / شد نیز از قضای کهن چرخ پیر
چو باید کشیدن جزای عمل / بتوران هم افتاد هر سو خلل
چنان حیدرآباد برباد رفت / که نام حصارش هم از یاد رفت
در آغاز این سال در پای تخت / کشید از جهان آصف ملک رخت
بد بختیان دو خان سپهر اقتدار / نمودند ملک عدم اختیار
بآن شوکت و حشمت و سیم و زر / نمودند عریان ز گیتی سفر
ازین واقعه بادشاه جهان / شد آشفته خاطر ولیکن چنان
چو در عشرت شه بنا شد زوال / مبدل بذوق و طرب شد ملال
بسیر گلستان و عزم شکار / باقبال هر روز میشد سوار
جهان کامل از رخش گیتی رکاب / بدانسان که طالع شود آفتاب
چو از سجده و کورنش خاص و عام / گرفتند از دور و نزدیک کام
فرود آمد از قصر گردون جناب / چو از آسمان پرتو آفتاب
خواتین جم قدر والا مکان / چو اقبال در پای تختش روان
ز تخت روان شاه والا تبار / بآهوی تیز تک شد سوار
به پهنای آن دشت و آن مرغزار / نبودی ز آهو حساب و شمار
شگفت و طلب کرد تیر و کمان / شد از سهم او چهره گردون کمان
باقبال هر بار کشاد شست / غزالی بیک تیرش از پا نشست
نمود آن خدیو سکندر وقار / بدست مبارک سه آهو شکار
پس از لمعه دور جهان صیدگاه / شد آزرده طبع همایون شاه
قدم در ریاض شبستان نهاد / کمر از میان همایون گشاد
ولی رنجش آن گونه پیدا بکرد / که منعش ز آرامش و خواب کرد
بحد سیر چون خیز و از خون باد / بتدریج شد دستگاهش زیاد
بسیکی ز بس خواهش افسرده شد / چو گل غنچه‌اش همین و پژمرده شد
حکیمان شاه مقدس مزاج / نشستند هر یک بفکر علاج

ولی در حسب یک از کشوری / گمان برده خود را به از دیگری
حکیم عراق و طبیب فرنگ / نکردند در سعی صحت درنگ
بتقریب خدمت یک دگر / نمودے تداوی شان کارگر
چو دانسته شد کز وقوع فساد / نمی باید آن عقده مطلق گشاد
پس از حکمت و سعی بیش از شمار / چنین یافت رای حکیمان قرار
که باید برآید دو از سر طرف / چو در درج یاقوت تر از صدف
نگیرند اگر خون نیاید صلاح / شود ناتوان شاه با تخت و تاج
چو حجام را شیشه شد سرنگون / برنگ دل عاشقان گشت خون
شهنشاه از ضعف بیهوش شد / تو گفتی که با جان هم آغوش شد
ز بوئیدن مندل و مشک و عود / پس از دقتی چشم اقدس گشود
انیسے چو اقلیم با برگ و ساز / رسید و بپابوس شد سرفراز
بپابوس مبارک چو بنهاد سر / حصار بدن خورد بر تکیه گر
حواس ها این چنان شد ضعیف / که اوراق گلزار فصل خریف
ولی عهد شه را چو زین گونه دید / بظاهر گریبان طاقت درید
کمر بست در خدمتش بنده وار / نبودش بجز شاه یکدم قرار
علاجش بدارا چو گردون سپرد / ز دلریش دنیا کسے تا برد
ولیکن ز سودای شاهنشهی / همی خواست ز اخوان جهان را تهی
در مخزن سیم بکشاد و بست / بسامان پیکار اخوان نشست
ز مے ساقیا جام لبریز کن / ز بیماری زهر سیه تیز کن
چو هنگامه رزم ست نشین بزم / که از مے دهم آب شمشیر رزم

تحریک نمودن ندیمان خاص سلطان دارا شکوه را باستیصال و قمع برآوردن و تعین نمودن افواج قاهره بسرداری سلیمان شکوه خلف بزرگ شجاع بسرحد بنگاله و مقدمات آن

چو حرف غم از لوح دل شسته است / بمستی ز جان شیوران نشست
ز تندی و بید دوران نیرنگ ساز / چنین زد رقم کلک معنی طراز
که چون از قضای فلک ناگهان / ز بالین شد اورنگ شاه جهان
ز تخت فلک تخت برداشت رخت / بمحمل ز حرکت شدش نیم تخت
ز هجران او مشرق خاص و عام / شد از تیرگی چاشت همرنگ شام
وزیر و وکیلان شهزادگان / همه زین وقایع تعجب کنان
که در عید قربان شه دین پناه / نمود نهضت سوی عیدگاه
ز بیماری شاه دارا قدم / نمودند هر یک حقیقت رقم
چو سلطان شجاع این خبر را شنید / سپه را بسوی بنارس کشید
ازین سو سے دارا بسامان خویش / همیداشت سعی از اندازه بیش
وکیلان شهزادگان بقیه / درآمد چو چون شرزه شیران سپه
چنان راه دارا بهر سو سپرد / که یک یک صبا سر سلامت نبرد
بدانگونه مسدود گردید راه / که در آشیان ماند مرغ نگاه
بدارا شبی از ندیمان خاص / نشستند جمعی در ایوان خاص
می و ساقی و ارغنون خواستند / ز حوران بهشتی بیاراستند
بیکدم شد آن بزم حیرت سرشت / برنگینی بزم جای بهشت
چو مطرب نوازنده تار شد / فلک باش زخم دل زار شد
مغنی چو آهنگ را ساز کرد / ز تن مرغ جان میل پرواز کرد
چو ساقی دران بزم رنگین نشست / نه از محتسب ترس کردن شکست
بجام بلورین مے لعل گون / بمانا دل و لبے گشته خون
چو یک یک دماغ ندیمان رسید / شد آهنگ تا گوش گنبد شنید
سخن سر شد از کشور تاج و تخت / ز گنج و سپاه و ز اقبال و بخت
چنین گفت دارا که بخت از من است / ولیعهدم و تاج و تخت از من است
جهان در جهان مخزن سیم و زر / زمین تنگ بر درج لعل و گهر

بود آنچه با من ز شاه جهان
ندیدند در خواب شاهنشهان

شجاع است شهزاده اورنگ زیب
به هر یک فراوان سپاه مهیب

بود زنده تا بادشاه جهان
ز آسیب شان خویش را وا رهان

کدامین شجاع و چه اورنگ زیب
ز من بر سر دو را بس بود نهیب

به دولت مرا این غروری که هست
بود در نظر رفعت چرخ پست

ولی کار شاهی چو بازیچه نیست
بتدبیر تو راهی عالی یکیست

به نوعی که پیر بیزد از غم نشاط
ضرورست در سلطنت احتیاط

نخستین فرستم به رزم شجاع
سپاهی سراپای کین و نزاع

وزان پس سر راه اورنگ زیب
بگیرد ز هر سو سپاه مهیب

سخن ختم تا کرده از جای جست
روان شد به سوی حرم نیم مست

ازین نکته غافل که صاحب غرور
شود زود تر از ملک اقبال دور

ز خاصان یکی گفت شاه از روی درد
به از دشمنان باید اندیشه کرد

گر این هر سه باهم کنند اتفاق
ترا جای توران بود یا عراق

تبسم کنان داد دارا جواب
که شاهین نشاید به صید عقاب

ز پیکار شاهان مرا دم چه بیم
که ای هوش دار و نه لشکر نه سیم

چه دیگر نیاید مرا در نظر
سکندر ندارد ز دارا خبر

چو رای تو این در تدبیر سفت
مرا همچو گل غنچه دل شگفت

ضرورست بر من که این هر سه شاه
ستانم همه گنج و ملک و سپاه

چو سردار گردد سلیمان شکوه
یقین بر صف خصم گردد ستوه

خواتین گجرات از اعتقاد
به دامم در آرند صید مراد

زمانی که آغوش تدبیر بود
پس از فکر بسیار خوابش ربود

بپراند باد نخوت مغز حباب
که باشد وجودش چو نقشی بر آب

کی از علم بر خلق بیداد رفت
بسا سر که از عجب بر باد رفت

رقم در تصانیف ارباب حال
بود از سرشت سباع انفعال

تمثیل برین معنی

که در دامگاه سپهر دو رنگ
نباشد سباعی به عجب از پلنگ

کند طعمه صیدی گرش سر بتافت
همه وحش صحرایی در زیر دست

بسیط هوا بر فراز جبل
مکان ساخت در جلوه گاه زحل

پلنگ از تعجب بجای چنان
نشست و نظر دوخت بر آسمان

ز جا جست و لرزید بر خویشتن
که این کیست جایش فراتر ز من

ندارد به سر چیره مثلم وجود
کنم چهره اش را ز سیلی کبود

چو بگذشت از آن جا نگه شد بلند
چنانش قضا در مغاکی فکند

نهال کم سر چنین بر دهد
خریدار او مال با سر دهد

کجا بود سررشته گفتگوی
کنون در سخن باید آورد روی

ولیعهد شاه جهان بادشاه
بر آمد ز محفل با اقبال و جاه

ضیا یافت از چهره اش بارگاه
شب تیره روشن شد از نور شاه

خواتین چو پروانه انجمن
پرستار آن شمع بزم زمن

بود مسکنش در کمرگاه کوه
کسی را ندانند چو خود با شکوه

بر آمد یکی روز هنگام شام
پلنگ قوی هیکل از کنام

نهان شد چو خورشید عالم فروز
شب آمد سیه پوش در هجر روز

بر آوردش چو افتاد ناگه نظر
شدش قرص مه در نظر جلوه گر

من از خلق کون و مکان بهترم
سری کیست تا پا نهد بر سرم

بغرید از خشم و زور ستوه
شد او بر جهت از تیغ کوه

که از ضربت خاره خارا شکن
شد اعضاش چون استخوان ریزه ریز

اگر بایدت تاج و تخت و نگین
بچشم حقارت بدشمن مبین

چو صبح دوم شاه خاور زمین
بر افراخت رایت بچرخ برین

دماغی رساند از می لعل فام
خرامید در منظر خاص و عام

پس از عرض تسلیم پیر و جوان
بخدمت ستادند چون بندگان

سران سپه را بنزدیک خواند
بجمعیت فوج شان حکم راند

بفرمود کز فوج شاه جهان — دلیران سنجیده و کاردان
ز سادات و افغان و از راجپوت — که از خوب‌ها هر یکی راست قوت
کمان‌دار و انسان که از شصت صاف — کشد از پی تیر سندان شکاف
تفنگچی نمونه که در روز جنگ — چو گیرد بکف اژدهای تفنگ
شب تار و تیر تفنگش زند در — شود مردم دانه چشم مور
ز هر جنس لشکر که آمد بکار — مهیا نماینده تا صد هزار
دگر گفت تا بخشیان سپاه — برآرند پیرایه رزمگاه
ز شمشیر و تیر و کمان و سپر — ز ژوبین گرز و عمود و دو سر
بتزیین جیبه درفش نهان — وزان شش پر و هفت جوشن گران
ز خفتان و جوشن بخود و زره — سپه با فوازند که تا بسر
خوانین شاه جهان بادشاه — کرشمه داد شان مال و ملک و سپاه
بدرگاه عرض لشکر دهند — سپه با بابان همه زر دهند
چو فردا شود صبح صادق عیان — همه اکر نمونه که کردم بیان
زره پوش چون روز هیجا شوند — بپاسی جهد که صف آرا شوند
که خواهم بتایید اقبال و جاه — نمایم تماشای شان سپاه
بدولت پس از مجلس خاص و عام — چو شد گلشن جلوت او ابتسام
بدو بزم گلشن سلیمان شکوه — نشست و بپرداخت بزم از گروه
بدو گفت ای زبده دودمان — سمن بوی باغ صاحبقران
ز[illegible] تو روشن چراغ قلم — نهال برومند باغ دلم
تویی شمع ایوان اجلال من — قوی از تو بازوی اقبال من
بتخت فلک بخت شاه جهان — درآیند مهر آید چو شاهنشهان
که ز اخوان بادل و والاتبار — نیاید یکی در جهان کامگار
تویی شمع [illegible] ست ز اخوان ما — بود شان ادنای شان ما
چو شد راجه شاه باید بجنگ — سفرهای در کار رزمش درنگ
بسرداری لشکر رزم جو — چو سیل روان کن بنگاله رو
ز مردی بیک حمله زن بر سرش — ز بنگاله بیرون کن از عالمش
پس از دیدن شان خیل و سپاه — روم با تو در خدمت بادشاه
ستانم ز شاه جهان رخصتت — ز من همت و از خدا نصرتت
سلیمان شکوه این نوید از پدر — چو بشنید سود سر بر افلاک سر
که به خلق ظاهر شود جوهرش — بدانند افضل بدن پرورش
ز تسلیم و کرنش چو شد سرفراز — سرانجام برگ سفر کرد ساز
دگر روز از لشکر با خطر — صف آرائیان خود برگزید
شد از هیبت صد تیغ مهر — که تیران سپاه شب دیو چهر
بمیدان پایان قصر جلال — که [illegible] جلوه گاه خیال
چنان بست صف فوج گرد رکاب — که پامال شد پنجه آفتاب
دران بین میدان رزم آوران — ستادند صف‌ها گران تا کران
بهم دوش بر دوش فوج ظفر — بدان سان که در رشته شد گهر
صف راجپوتان سنان و سنان — چو چین سواران همه نوجوان
بنظاره دارای گیتی پناه — سرآورده بیرون ز منظر چو ماه
بجنبش درآمد چنان لشکری — که گویا پدید آمده محشری
ز نظاره آن سپاه عظیم — ز لوح دلش محو شد حرف بیم
بجوسنگه از راجهای کبار — جدا کرد از آن فوج تا ده هزار
ز اورابان فوج سردار ساخت — باسپ و سر و پا نوازش نواخت
در افواج سادات و افغان دو تن — یکی معتقد خان و دوم صف‌شکن
گرفتند سرداری هر دو فوج — ز دولت رسانند سر با وج
بسرداری فوج طوران زمین — سعید خان بهادر چه [illegible]
بهر جا سر خیل از هر دو کار — نمودند سرها چه پنج هزار
بشهزاده سلطان سلیمان شکوه — بسرداری جمله باشد ستوه
بکش نبود عزل و نصب سپاه — شناسند او را وصی عهد شاه
سرانجام آن رزم چون شد تمام — و شاه جهان داد دارا پیام

کرد خدمت شاه گردون غلام
مرا با سلیمان نکو هست کار

شهنشه ز الطاف شاهنشهی
ز نامحرمان ساخت محفل تهی

پس از لطف بسیار شاه جهان
بگفتش که از مدعا کن بیان

که شاها ترا در جهان غم مباد
جهان بی وجود تو یکدم مباد

قضای خدا را چه تدبیر نیست
بجز صبر یارا دگر چاره چیست

مدارا کرد لطف ولی عهد خویش
نخواهم که باشد دل خلق ریش

بکار سپاه و سر انجام جنگ
نموده بخلق خدا کار تنگ

فرستم سپه با سلیمان شکوه
که سازند او را پریشان شکوه

سپه را طلب کرد تیغ و سپر
پسرزاده را کرد خصم سپهر

ز دست مبارک بفیض نهان
از آن تیغ بی مثل بستش میان

سلیمان شکوه فلک احتشام
برآمد ز نزد نیا شادکام

دگر روز از آب جمنا گذشت
شد از لشکرش تنگ صحرا و دشت

بیا یکدم و در شراب کهن
بجامم بیا پی مرا مست کن

عجب نیست گر یابد از لطف شاه
چو من ذره نزد خورشید راه

چو نخل ریاض شه کامگار
در آن انجمن با پسر یافت بار

ز بابا خواست دارا و تسلیم کرد
دعائیش بصد رنگ تعظیم کرد

اگر درد سر شه را بود عین دوا
کنم هر نفس تازه جانی فدا

ز روزی که شه سر به بالین نهاد
چه ناخفته از مادر دهر زاد

شنیدم که سلطان شجاع از غرور
به سر حد بنگاله افگند شور

ز شاه جهانم بود التماس
که بگذارم از قصر جاهش اساس

چو شاه جهان عرض او را شنید
بغیر از رضا چاره دیگر ندید

ز شمشیرهای همایون یکی
ز اکبر بآن داشت میل اشتکی

لب گوهرین در دعائیش گشود
بمژگان تیغ نم دو اشکش نمود

بساعت سراپرده زد بیرون
فلک دید ایوان خود را نگون

بیا ساقیا در ساغر کشتی است
که هنگامه رزم و لشکر کشی است

که گریه سرم لشکر آرد خمار
توانم بنفس کنم کارزار

در بیان وقائع احمدآباد و بقتل آمدن میر علی نقی دیوان سرکار سلطان محمد مراد بخش بعد از شیوع عارضه حضرت ظل سبحانی شاه جهان پادشاه و تمهید سلطان مذکور در تسخیر بارسته قلعه بندر سورت و خروج نمودن در صوبه مذکور و مقدمات آن

کنون بشنو از فتنهٔ روزگار
که در احمدآباد شد آشکار

علی نقی آصف کاردان
که بود از وزیران بسیار دان

بامر وزارت چو رغبت نمود
بحسن صفاتش ملا سم نمود

مراد جهان را بجان نیکخواه
ز خلق نکو قدردان سپاه

رعایا پرورش در امان
ز حسن سلوکش سپه شادمان

عنایات شه در حقش بیشمار
چو باران رحمت بفصل بهار

بی دولت شه ساختش بی شعور
چو شد مستقل بردش از ره غرور

کسی را ز اعیان شاه زمن
ندانست موجود جز خویشتن

نظارت نه ناظر بخشی سپاه
گرفت و نترسید از خشم شاه

قضا را سلطان گیتی پناه
خبر آمد از درگه پادشاه

بدان گونه رنجی شد او را نصیب
که عاجز بود در علاجش طبیب

بهنگام شهنشاه اقبال کیش
بقدر چنین بود زایا مهیش

یکبار حالش دگرگونه شد
تبه کار از بخت واژونه شد

رقم زد بغیر وی عاملان
شد از عجب از زمرهٔ جاهلان

چو دید خلل گشت ارباب دخل
ز باغ حیاتش فگندند نخل

که از آفت دهر شاه جهان
ز بیماری صعب شد ناتوان

مزاج مراد جهان زین خبر
شد از طرهٔ دلبر آشفته تر

که از درگه شاه [illegible] خبر
بگرد است هر روز تا به خبر

چو زین واقعه چند روزی گذشت / بر و قاصد و نامه مسند گذشت
سوال شهنشاه را در جواب / همی داد گستاخی و دور از صواب
نگارش شهنشاه والا گهر / غلط بود تدبیر او سر بسر
قضا را در ایام ذی حجه ماه / رسید از پتن قطب خان با سپاه
بخط وزیر ترتیب روزگار / نوشته نامه را نمود آشکار
که در خدمت شاه گردون وقار / سپاه آنچه بود از دلیران کار
ز اعیان و از مردم ذو فنون / همی را بخدمت شدم رهنمون
تر او در ایام گردد بکام / ازین سو شود کار سلطان الانام
عیان گشت اطوار بدخواهیش / اجل مستعد شد بهمراهیش
بکشتن ابتدا دشمن خانه زا را / بکشتن محرم ملک بنگاله را
چو ذره که آید سوی آفتاب / بخلوت همی یافت ره بی حجاب
بگلزار با بخشش و دولت سرای / که باشد چو فردوس بهجت فزای
بصحن گلستان گردون جناب / عطارد قران کرد با آفتاب
شهنشاه آن نامه با شرح بست / چو مکتوب اعمال داوش بدست
حقوق عنایات نشناختی / با عدای دولت چه پرداختی
ز گفتار شه ماند آصف شگفت / چو هنگام مردن زبانش گرفت
بدست مبارک کشید از نیام / بیک ضرب بنمود کارش تمام
وزان پس بفرمان سلطان دهر / شد آن سر اسپه در دور شهر
منادی ندا کرد در شهر و کوی / که اینک سزای سر فتنه جوی
جهان گر ترا چند روزی نواخت / شدی تا بهر بد رسانید گداخت
شه پاکدین سایهٔ حق بود / دو رنگی بشه کفر مطلق بود
چو دستور بی عاقبت زین قصاص / شد از قید عجب و تکبر خلاص
ز تیر ان فرقش دل دشمنان / پس از خون شدن شد ز مژگان چکان
چو دانست در آشکار و نهان / که شد ناتوان پادشاه جهان
سپهبد شب و روز با بخشیان / نشست بر دیوان و دیوانیان

ز یاری شاه والا سریر / نمودی چو شه مشورت با وزیر
همی گفت باید حصاری شدن / و یا سوی ایران فراری شدن
چنین مصلحت زان سرا گزند / بطبع همایون نیامد پسند
پس از چند آستان مراد / که شد ز التفات شهنشاه شاد
که گلشن بدارای اقلیم کین / رقم کرده بود از سفاهت چنین
تعینات کرده هم جابجای دور / ز نامه آوران نیست کس معتبر
که گر پادشاه جهان زین جهان / بر آید بسیر باغ جنان
ز مضمون آن خط عصیان قلم / شد آنگاه چون شاه انجم حشم
نوشتند فتوی مریدان خاص / که در واجب بود چنین کس قصاص
چو پیوسته دستور صاحب غرور / بعرض مطالب که بودی حضور
دو ساعت ز روز سه شنبه بجا / بخلوتگه او را شهنشاه خواند
در آمد چو دستور باز عمر سیر / شهنشاه از محفل آمد بزیر
چو آصف بسوی شهنشاه دید / پی کورنش سجده قدش خمید
پس آنگاه گفتند کای بیخرد / نیاید چنین کار از دیو و دد
بخشم سیه روزگار دژم / بدینسان خبر نمودی بهم
شهنشاه را بود تیغی بدست / که در رزم کین فوج ها می شکست
سری را که بود آسمان غرور / بیک ضرب از ملک تن ساخت دور
ز بیدار او چرخ نیرنگ ساز / نمود از سر نیزه اش سر فراز
مخور تا توانی فریب جهان / که کس از فریبش نبرد ست جان
دو رنگی مکن با ولی نعمتت / که تا بر نگردد ز تیغ دو دست
خبر دار از گوش این گهر پند / که کس هر چه کارد همان بر دهد
نهیب شهنشاه گردون مهیب / ربود از دل خصم صبر و شکیب
مراد جهان مظهر صنع حق / ز اوراق سیاره چارم ورق
نشستند امیران روشن ضمیر / بکنگ سر انجام تاج و سریر
نوای نی نانه افراشته / ز هر نوع فتنه نگه داشته

بتقبیل درگاه گیتی پناه   ز اطراف سرکرده خیل سپاه
کماندار و بندوقچی فوج فوج   پی یکدگر آمدندی چو موج

بذات همایون شهنشاه نیز   بتجویز ارباب فهم و تمیز
نشستی همه روز در بارگاه   شودی سرانجام خیل و سپاه

بسلک غلامان ز مردان کار   سرافراز گشتند تا چل هزار
بجاگیرداران شاه جهان   چنین داد فرمان پناه جهان

که هرکس بدرگاه از اعتقاد   شود چهره‌ساز و بیابد مراد
بود منصب و جاگیرش بحال   بدولت زند کوس جاه و جلال

دگر آنکه از سازشش روزگار   کند خدمت دیگری اختیار
نگردد کسی مانع فضل او   که آخر بدریا رود آب جو

ز الطاف بخشنده تخت و تاج   ندارم بامداد کس احتیاج
بود هر کرا همره آن رسول   بدنیا و عقبی ست ز اهل قبول

بود لطف یزدان مددگار ما   گل رنگ و بو صید هر خار ما
ز بسیاری دشمن قهرناک   بالطاف الهی نداریم باک

بده باده ای ساقی مهرکیش   که همدم بود با تو اندازه بیش
بدلها چو می نشه پیدا شود   همه رازها آشکارا شود

بجامی برار انکه دولت مرا   که آسان شود فتح سورت مرا

کشاینده قفل گنج سخن   بهنگو به شد نغمه سنج سخن

که چون خرج سلطان با اشتداد   بهر سه پنجاه لک شد زیاد

مفتوح شدن قلعه بندر سورت بعون عنایت قادر بقدرت بسرداری خواجه شهباز که بخطاب مرشد پرستانی سرافراز شده بود

بود خطه گرد احمدآباد بود   همه سال افزون ز چل لک بود
ز بخشایش شاه والا مقام   تهی بود مخزن هم از زر مدام

برای سرانجام تخت نگین   شود اقتضا رای عالی چنین
که گر ملک هندست بی انتها   بود بندر سورتش ابتدا

خداداده مارا چو تاج و سریر   شدیم ابتدا از ابتدا ملک‌گیر
بود قلعه سورت بندرش   با ایران و هندوستان شهرتش

چو آن قلعه آید به تسخیر ما   قضا سر نه پیچد ز تدبیر ما
در آنجا ز سرکار شاه جهان   خزائن بود آشکار و نهان

چو آن در بسرکار ما حل شود   سپه را سرانجام حاصل شود
چو این مطلب از جلوه‌گاه شود   در آئینه رای انور نمود

ز اخلاص شهباز مرشدپرست   میان را درین کار مردانه بست
عنایات شاهی بدو یار شد   در افواج منصور سردار شد

ز فوج خواصین و مردان کار   سرانجام داده تا شش هزار
اسپ و سراپا و تیغ و سپر   بفیل روان و مرصع کمر

سرافراز گردید سردار گرد   ز هم پیشه‌گان گوی اقبال برد
چو شد از سپاه پیشه سرکارگاه   بدولت بتسخیر سورت سوار

ز سورت سپاه سپهر مراد   تنزل بدریای عمان فتاد
حصاری چنان داشت سورت بجا   که ثانیش نبود بروی زمین

بود قلعه‌اش گرچه بسیار خرد   سپهرش توان در متانت شمرد
بنا سد حصارش چنان محکم است   که با سد اسکندری توام است

بهر گرد گردش ببحر و زمین   ز دولت دیوار ها آهنین
همه قدر آن صحن خارا نهاد   دو صد ذرع شرعی بنا شد زیاد

بهر ذرع ز تنبور کرده بپیچ   سه و چار برده هم غوره پیچ
بود خندقش نهر دریا بشور   در آن نیست کس را مجال عبور

ز سادات هندوستان سروری   نگهبانی قلعه را کاسلی
دلیر و زبردست طیب بنام   بهندوستان شهره خاص و عام

ز ذریات شاه جهان بادشاه   نگهبان آن در شش صد سپاه
بسورت ز سوداگران عظیم   گروهی وطن داشتند از قدیم ۱۰

چو واقف شدند آن گروه سپاه   کشیدند آه از غم مال و جاه
از آن جمله شخصی ز تدبیر بود   که شیطان صفت فتنه انگیز بود
همه روز در خدمت قلعه‌دار   که دستش به تزویر او را مدار
سخن خواست طالب ز تدبیر او   که با می شود نزد قتل قدسی
جهان تا چه از زور اموال جاه   چو شیطان ز وسواس بد دوش نهاد
حصار رفیع چنان مختصر   که هر خشت آنراست قوت به بیش
دلی عهد شاه جهان بادشاه   چو دارا شکوه است ز اقبال و جاه
من از مال خود خرج ضبط جهان   دهم مر ترا پاس شوکت بدار
نمودند در گفتگو اتفاق   شد آخر نگهبان اهل نفاق
بیک ماه پیش از نزول سپاه   سرانجام داد آلت حربگاه
چنان هم در حفر خندق نمود   که گاو زمینش به تخمین ستود
تفنگچی بسی توپچی بیشمار   مقرر نمود از پی کارزار
بیاراست ضلع آن قلعه یکسو ز شهر   که بودی ز طغیان دریاش نهر
ز رنگین سراپرده و سایبان   شد آن دشت رنگین تر از بوستان
فرستاد سردار فرخنده نام   نخستین سوی قلعه‌دار این پیام
نکش سر ز توقیع فرمان او   که تا کام یابی ز احسان او
در قلعه را بر سپاهش مبند   که روزی ز قهرش نیفتی به بند
چو آن بی‌سعادت شنید این پیام   بخود صبح عیشش چو طالع شد شام
چو اکبر نبد او به جاه و جلال   بتسخیر آن زد چو کوس جدال
کنون بنده آمد از بادشاه   ز سردار کامل بود وی سپاه
به باطل چو این فکر باطل نمود   بها جیب زبان تکلم گشود
بود تا سرم در حصار بدن   محالست صورت گرفتن ز من
بتسخیر این قلعه پرداختن   بود سینه بر دو سه ساختن
توان گر فلک را ز کیوان گرفت   ز من نیز این قلعه نتوان گرفت
جوابش چو بشنید سردار گرد   بفضل خداوند عزم ورا سپرد

که چون لشکر آید در آن بوم و بر   بشارت رسد مال شان سر بسر
گذشته ز عمرش نود سال بیش   ولی داشت ز حرص زر سینه ریش
زر نقد بود آنچه در خانه اش   درآورد در قلعه بستانداش
همی خواست آن قلعه باید ز تنگ   سپارد به فوج بلند اختر جنگ
که تسخیر بنیان حصار متین   نیاید ز دور شهر و سرزمین
اگر رستم است و گر افراسیاب   نبیند تسخیر آن را بخواب
ز کف گر دهی قلعه را رایگان   ز شمشیر قهرش نیابی امان
در آن مشورت فوجبانه وزیر   شریف ابن اسلام بود و شفیر
ز تدبیر شان طالب قلعه‌دار   بترسید از صولت شهریار
بسی شربت و باروت و تیر و تفنگ   مهیا نمود از پی ساز جنگ
ز مردان سنجیده در رزم جوی   به هر کنگره راست صف از دو روی
چو شد روز ماه صفر یازده   زهر سو رسیدند افواج شه
یکی دشت هموار پر فیض بود   در آنجا سپاه شه آمد فرود
دگر روز چون از حصار سپهر   برآمد برخسار تابنده مهر
که چون در میان نیست شاه جهان   مراد جهان شد پناه جهان
ز اخلاص کن بندگیش اختیار   که باشی ز دنیا و دین کامگار
پیام مرا گر ز جان بشنوی   یقین دان که دیگر ز غم نغنوی
چرا گفته این قلعه‌دار این ست   خرابی و فتحش به دست خداست
بشش ماه هر چند کوشش نمود   در فتح بر چهره اش بسته بود
بامداد من فوج دارا شکوه   با یلغار آید گرد و گروه
گر از من رسانی در زبان این جواب   چه پیغام سردار دارالخطا
شما تیر کوشش نمائید جهد   بسا آن کار شهنشاه عهد
بود آنچه مقدور در کار خویش   نمائید کوشش ز اندازه بیش
نوازید هر صبح اگر کوس جنگ   حصار فلک را نیاید بچنگ
بعون الهی و اقبال شاه   بفرمود تا سروران سپاه

بلشکر نشینند گرد حصار	چو شیرگان بر اطراف چشمان یار	بسی آورد هر یکی پیش پیش	شود صیقل جوهر ذات خویش
دلیران ایران پی نامدار	که هم قلعه گیرند و هم قلعه دار	ز هر سو نمودند مورچل بنا	بلند از زمین سینه شد جابجا
گروهی ز صبح و دوم تا بشام	همو پیل همی کار کردی مدام	گروهی دگر ساختی دمدمه	بسرکوب آن قلعه بی واهمه
زسعی دلیران کار آزمای	مرتب چو شد نیمه ها جابجای	بسرکوب زانگونه کردند کار	که بگذشت یک نیزه دار از حصار
چو از قلعه دیدند سرکوب را	محاذیش بستند صد توپ را	دران قلعه پیر و جوان هر که بود	بتخریب سرکوب کوشش نمود
ازین سو دلیران بسعی تمام	مصالح بسرکوب بردی مدام	بسی توپ و زنبورک و منجنیق	با برج شریار سید از عمیق
ولی دیده هم طلیب قلعه دار	برافروختی آتش کارزار	گهی توپ در لشکر انداختی	به تیر و کمان گاه پرداختی
بیکبار آن هفتصد خیره سر	بسرکوب صد توپ را داد سر	شد از صدمهٔ توپ توپ افگنان	همه سینه ها بر زمین نواان
بر دستهٔ هوا بدهم هفتصد را	بباد فنا رفت مثل غبار	چو دانست سردار کیوان بسیج	که بگشاید از مورچل سینه پیچ
چنین گفت با پردلان سپاه	که باید بجوش زمین تیره راه	سر نقب تا پای برج حصار	گر آید شود صبح فتح آشکار
بزیر زمین نقب باید زدن	که تا نوبت فتح شاید زدن	شدند آن دلیران فرهاد فن	بمردانگی در زمین کوهکن
دران سرزمین از بسیار چین	نقب زدند در کارگاه زمین	چو آن قلعه در ساحل بحر بود	ز خفر زمین آب طغیان نمود
زسعی دلیران بزجر شدید	سر نقبها تا بخندق رسید	ولی عمق خندق فزون از گز و ورع	نهان بود در آب از اصل فرع
چو طلیب خبر یافت از کار نقب	بخندق گفت پیداست اسرار نقب	بخندق رسید چون سر نقبها	بر نیرو ز بیم سپیکر نقب را
شود آب سدیده لشکری	بود قلعه را ز آفت بری	بدانست آن مرد کینه کیش	که دست ولایت کند کار خویش
زعون الهی و اقبال شاه	پر از فتح و نصرت همین سپاه	غرور شگاف افگنان نیز پیش	بسر پنجه و حسرت آهنین
بنقب زمین آنچنان چیره گشت	که یک ذره از خشت خندق تند	زرحمت نمودند سعی چنان	که ز اوج حقیقتش نشد هم عیان
که بنیاد آن قلعه سخت تن	رسیدند چون مردم کارکن	ز سختی بران قوم شد کار تنگ	بدانسان که بر قرب ناخن پلنگ
رسیدن بطلیب ز سر گشتگی	دم تیشه را بود بر گشتگی	شنیدیم که در روزگار قدیم	بدان سرزمین شد بخوف و بیم
ز چیره فرنگی رسید آن نشان	بسورت نبودی ز رستا نشان	ز تاراج شان هند و سوداگران	ز هر جنس ده بیست بودی زیان
ز شاهان گجرات نیکاختری	فلک بارگاه و ملک یاوری	چو واقف شد از جور کفار زشت	با حداث آن قلعه فرمان نوشت
بهاران داد فرمان چنین	که چون کوه باید اساس متین	زمین را رسانند دل تاب	وزان پس بتمکین نه از اضطراب
ز بنیاد شش فرع ارباب جوش	برآرند بنیاد و نقش از هفت جوش	حصاری که دارد ازو نشان بنا	مگر بخت شاهش نگه دارد ز پا
دلیران چو دیدی ز اقبال شاه	دران سو سپهر سو گشادند راه	مجوف چو شد زیر دیوار برج	ز الماس باروت پر شد چو درج
بهر نقب باروت انباشتند	کف خاک بی نقطه بگذاشتند	بعشرین ماه ربیع نخست	ز مردانگی شیر مردان چست

شراری ببارود شا در زدند　　زمین و زمان را بهم بر زدند
درآمد چو خسرو در شد قلعه دار　　که بر آسمان رفت پیچ حصار
چهل برج دیوار با برج سعد　　بر اوج فلک رفت با برق و رعد
چهل توپ و سه صد نفر جنگجو　　دو دیدند تا چرخ فیروزه رنگ
فتادند آن جمله در بازگشت　　پراگنده هر سو به صحرا و دشت
چنان گشت طوفان آتش بلند　　که خورشید را بود بیم گزند
بهر شد بر طرف دود و گرد و غبار　　دویدند بر قلعه مردان کار
ز سردار طیب بلجه شد تمام　　ز شهسداران محمد سیفن شستکام
بزاری زبان تضرع گشود　　که این فتح ز اقبال شه رو نمود
مبادا کنون از هجوم سپاه　　بتاراج و غارت شود مال شاه
وزان پس در قلعه را برگشاد　　کلید خزائن بسردار داد
جهان بخشی خود لشین خواست قول　　بهدان آمد از قلعه بی ترس و هول
ازین فتح سردار دلاجود　　در عیش و عشرت برو بیش کشود
به تعمیر دیوار و برج حصار　　بسی کرد تعیین ز مردان کار
با عیان سورت ز سرکار شاه　　کمر داد و تشریف و اسپ و کلاه
جدا هر یکی را بجا نامدار　　با میدشه ساخت امیدوار
چو از فتح آن قلعه یک مه گذشت　　بدرگاه شه با سپه باز گشت
در مخزن قلعه را باز کرد　　وزان پس سر انجام ره ساز کرد
بیک باره شد مخزن آن حصار　　با آرایه فیل و جمازه بار
دو صد گنج آرایه صد شتر　　شد از مخزن حصن با فتح بر
ز هر گونه اجناس دریا و کان　　جهان در جهان کاروان کاروان
بدرگاه شاه سپهر اقتدار　　رسانید سردار کیوان نثار
ز شه آنقدر لطف و اشفاق دید　　که از هستی خود نشانی ندید
ز آثار این نصرت دلفریب　　جلوس مراد جهان یافت زیب
بیا یکدم ای ساقی مه جبین　　نما بزم را رشک خلد برین
بذوق جلوس همایون شاه　　بگردش در آور می از جام ماه
ز فیض جلوس مراد جهان　　خدای جهان داد داد جهان
بملک بیان طرح مفروزهن　　نشنید چنین بر سر سخن

در بیان جشن جلوس مروج الدین سلطان محمد مراد بخش غازی بدار الملک احمد آباد

که چون یافت شهرت که شاه جهان　　بود غایب از جلوه گاه جهان
وکیل مراد جهان هم نوشت　　که امید اختتاک گردید گشت
ز من عرض اخبار ناید دگر　　مدار این بشد ار نباشد خبر
ز گجرات هم چند فرخنده پی　　ره اکبرآباد کردند طی
بخود صدق اخبار دانسته فرض　　چو رجعت نمودند کردند عرض
که دریای تخت از قضای جهان　　ز شاه جهان نیست نام و نشان
ازین گفت و گو شه دین پناه　　بسوی یقین از گمان برد راه
بخاصان چنین گفت اقبال بخت　　که ناچار باید نشستن به تخت
خدایی جهان بخش جان آفرین　　نگارنده آسمان و زمین
چو خواهد بر احوال فرخندگی　　بیفزاید از لطف خود دولتی
برافروزد از نور خود چهره اش　　ز اقبال و دولت دهد بهره اش
سعادت خاصان درگاه حق　　عیان است پیش ظهور نسق
چو یوسف که او را مه و آفتاب　　پرستش نمودند یک شب بخواب
ز تعبیر خوابش چو آگاه شد　　پس از کید اخوان شهنشاه شد
مرا هم بسی فرزها داده اند　　بخوابم بشارت چها داده اند
که خواهی شدن صاحب تخت و تاج　　بعهد تو اسلام یابد رواج
ازان رو بسرعت مراد جهان　　شد آراسته تاج و تخت کیان
شکوه ولی عهد را در نظر　　نیاورد باو از فلان دگر
چو دانست فانی بود هر چه هست　　امانت بتخت خلافت نشست
ندانست با دانش خسروی　　که هر دوستان راست دست قوی

چو اخبار شاهنشه بادشاه
بماه صفر روز عید رسول
بخلوت شد آراسته مجلسی
رسید از قدوم شهنشاه دین
وتا ایلچم عالم چو آوازه شد
ز خلوت بس انگه چو ماه تمام
فروغ رخش آنچنان بخت از
نمودند از بندگان هوشیار
هنوز از همی ساز رامشگران
بخو نغمه‌ای تا فوج بیرج رباب
دران گلستان بر واز عندلیب
ز عقد رندان هیچ دان
شد پاک طینت مراد جهان
بسی بندگان را ز بخت سعید
بسی یافتند از شه کامیاب
شه ساعت دران بزم رضوان لباب
شبستان هم از ساز جشن سرور
سر منبر از خطبه شاه دین
بیوسته هم از ربیع نخست
بحکم شهنشاه گیتی ستان
ز ابر نشیم لطافت جوش طناب
بصحن گلستان آن جشن گاه
برآمد شهنشاه فیروز بخت
بنام همایون گیتی ستان
جبین زر از سکه شهریار

فلک بارگاه شاه جهان بادشاه
که تا دیده خواندندش اهل عقول
ز مجلس که فردوس را مونسی
سر تخت شاهی بعیش برین
که چون مهد نوشیروان ازه شد
برآمد بعشرت که فاخر جام
که شد عرصه به نور خورشید تنگ
تحفه‌های شاهانه هر یک نثار
بود زهره بیهوشش پیها آسمان
همی خورد چرخ فلک پیچ و تاب
نوای کلاونت دهر نی شکیب
چو یاقوت رنگین شد از رنگ پان
ز مستیش تزئین بلاد جهان
شد از لطف شه سبز نخل امید
علمهای زرین بنام خطاب
شدی بر فلک بانگ عیش و نشاط
دگر بار شد رشک فردوس جا
ز رفعت رسد بر سپهر برین
که وا ماجرای روز فرخ نخست
دران جشن گاه بهشت آشیان
ستونهاش از پا تا بسر زرناب
نهادند تخت همایون شاه
چو خورشید تابنده بر اوج تخت
گذشت از فلک منبر خطبه خوان
صفا یافت چون طرف رخسار یار

دو ماه هلالی و کسری گذشت
سوم روز عشره سوم چاشتگاه
سلیمان صفت شاه آفاق گیر
ز مهر جلوس همایون شاه
دو ساعت شهنشاه روشن ضمیر
شد از عارضش منظر بارگاه
به نذر شهنشاه والاگهر
نشاط آنچنان مجلسی ساز کرد
ز هر زمزمه مطرب خوش نوا
ز ماسنجی عود و طنبور و نای
ز بانگ نفیر و نوای زرینه کوس
ز بوی خوش آن نگهه انجمن
برو همی مریدان پاک اعتقاد
بسی خلق را شاه احسان شعار
بیوق و نقاره بسی را نواخت
چو از روز نیمی بعشرت گذشت
دران روز چون فرصت آن نبود
بفرخ ز روز نام شه کامیاب
دگر بار در خسروی بارگاه
شد آراسته سایبانهای زر
فضا ایش شد از فرش ابریشمین
ز فیض جلوس شه نیکبخت
بذوق و طرب ساز شد سازها
چو خطبه حسینی بچرخ کبود
بفرق شهنشاه والاگهر

جهان از رمی بسی تازه گشت
که در برج خورشید بادشاه
بدولت برآمد باوج سریر
فراز گشت از فلک تکیه‌گاه
چو بود آفتاب سپهر سریر
فروزان تر از برج خورشید و ماه
گذشت از نظر گنجها سیم و زر
که بر بزم خلد برین ناز کرد
فلک را همی ساخت بیدست و پا
ز هر آن خاطر که دورت زدای
ز دو نای زرین دم از نوعروس
معطر سراپا چو از گل چمن
ز اشتیاق ابواب رحمت گشاد
برآورد از هزاری روزگار
بسی را بمنصب سرافراز ساخت
بمحفل شهنشاه دین بازگشت
که آید همه کارها در وجود
فروزان شود چون برخ آفتاب
شد آراسته بزم فردوس جاه
هزاران همه بهتر از یکدگر
بصد زینت قصر خلد برین
ز برش برین شد هم آغوش تخت
برآمد ز هر گوشه آوازها
بنام شهنشاه ائش نمود
ز هر سو فشاندند بس سیم و زر

دران انجمن از کران تا کران
همه گشت چون بحر پر زرفشان
ز رنگ گوهر و سیم و دیبای تخت
ز بیدار بختی همچو گل از درخت

زر و سیم از بس که افشانده شد
زمین چیدنش دست بالانده شد
دران دلگشا جشن هر کس که بود
ز تشریف شه سر بر افلاک سود

دران بزم کش بود جنت ردیف
مخلع شدند از وضیع و شریف
بپوشید زرتار و ملبوس خاص
جهان یافت بزم رنگین جشن اساس

فلک را نمودی جهان در نظر
که بحریست مواج از آب پر
جهان جشن فرخنده تا بست روز
ز ساز و نوا بود گیتی فروز

چو پیوست جلوس شه دین پناه
رسانید شهرت ز ماهی بماه
ولیعهد اخوان خرد و بزرگ
رسیدند از شهریاری سترگ

شجاع و شه و هم اورنگ زیب
که شد تخت دهلی مراد را نصیب
بظاهر اگر تهنیت گو شدند
بباطن بسگالش او شدند

برآشفت دوران نهان و عیان
گذشت آنچه بر سر نمایم بیان
بده باده ای ساقی لاله چهر
که هر دم به رنگی بر آید سپهر

به جود بزم عیشم رسانی فراغ
کنون پر کن از لعل گون ایاغ
که دوران رزم است و لشکرکشی
دگر کو مجال ساغرکشی

آگاهی یافتن سلطان داراشکوه از خروج سلطان محمد مراد بخش و جلوس او در دارالسلطنت احمدآباد و بدین سبب تعیین افواج نمودن بجانب صوبه مالوه بسرداری راجه جسونت سنگه و قاسم خان داروغه توپخانه پادشاهی و مقدمات رزم سلیمان شکوه با شاه شجاع در بنگاله و فتح نمودن

چو پرداخت دارای گردون مطاع
ز سالار پیکار سلطان شجاع

خبر یافت ناگه که سلطان مراد
ز سر عهد خود پا به بیرون نهاد

کشد تا بمعراج دولت عروج
بیک ماه تسخیر صورت نمود

بنای حصارش که فولاد بود
ندیدی زمین بر فلک شد چو دود

نشستی بیاراست بهر جلوس
بپایش سر سرکشی داد بوس

بهر کشوری کو ستاند خراج
بود سکه و خطبه اش با رواج

بهر سو بهر لشکری رزم جوی
سوی احمدآباد کردند روی
ولیعهد شاه جهان زین خبر
شدند از طرب دل آشفته تر

بفرمود تا لشکر کین گذار
مسلح شوند از پی کارزار
دلیران آراسته تیغ زن
ز نو راسته گرد تارک نگین

زسادات و رجپوت مردان کار
گزین کرد یک روز پنجه هزار
زبند و قیچی نیز دگر
تنندی و جلدی چو برق شرر

مهاراجه از راجهای کرام
شجاع وزیر دست جسونت نام
ابنوج کاندار سردار شد
ز سر تا قدم تشنه پیکار شد

دگر قاسم آن خوان آتش خراج
گزوداشتی توپخانه رواج
در افواج بند و قیچی گشت سر
جهان را زد از شور بر یکدگر

بجسونت سنگه چنین گفت داراشکوه
که ای در صف جنگ غیرت پژوه
مراد جهان با غروری که داشت
بفرمان سعد او علم برفراشت

مبادا که سازد باورنگ زیب
بانجانب آید فوج حبیب
تور مالوه با سپاه کشید
پی اعدای دولت سر راه گیر

وزان پس مراد را باحسان نواخت
ز تشریف خاصش سرافراز ساخت
بشمشیر و فیل ابرش تیز تک
بدو داد مقدار بشناو دلیر

بقاسم هم از احسان تشریف و تیغ
نفرمود احسان و شفقت بیا
شدند آن دو سردار عسکر پناه
سوی آن جانب آورد سپاه

براه این دو سردار را داد گذار
که تیغ قلم سی کند کارزار
ز کلک ... علم بر فراشت

رقم زد به سلطان سلیمان شکوه
که ای از شکوه ...
باقبال ... شمشیر ...

شتابان قدم زد بمیدان جنگ
نشستند بر ... سفر او رنگ
که در احمدآباد سلطان مراد
قدم بر سریر خلافت نهاد

سپاه اشکرش هر گروه قوی
نشاند با شکوه خسروی
باقبال اوی بود الاگهر
شجاع از جهان کرد باید سفر

بسلطان مراد و باورنگ زیب
نماند ز وحشت قرار و شکیب
بجز و ساز صبر و سکون را حرام
و دارش نیابد ز دو تن و السلام

دران نامه چون ختم شد مدعا
بتعجیل خواندش ز سر تا بپا
سپرد آن رقم را باسپ و کمر
به پیک شتابان چو پیک نظر

چنان قاصدی تیزگامی دواند
که تا زود نامه بپیشش رساند
سلیمان شکوه آن رقم را کشاد
ز خط پدر کرد روشن سواد

ز مضمون آن خط چو آگاه شد
بسی کوه و تمکین بر کاه شد
گذشته ز سرحد ملک بهار
دران روز بودش بلشکر قرار

ازان سو چو شه سلطان شجاع
ز لشکر کشی یافت چون اطلاع
ز سرحد بنگاله فوج گران
مسلح طلب کرد از بهر آن

بکشتی برآمد ز دریای گنگ
بساحل بیاراست میدان جنگ
از و تا بفوج سلیمان شکوه
مسافت نبودی بجز صد کروه

سلیمان شکوه از پیام پدر
برو آگهی بست در دم کمر
طلب کرد پس راجه جیسنگ را
همان رای با هوش فرهنگ را

نشان و بعهد را خواند و گفت
که اورنگ شاهنشهی نیست مفت
در اقلیم بنگاله نهاده پای
شده احمدآباد هم فتنه زای

ضرور است سردار افواج را
نکوخواهی صاحب تاج را
سزاوار سرداری آن زاشمار
که باشد بمردی چو اسفندیار

بکوشش بود و بهمت روز جنگ
بسوی ایلغار و بدریا نهنگ
بایلغار چون خصم را پی کند
بیک شب چهل کروه را طی کند

بخون ریختن دشت پرخون کند
بتدبیر کار فلاطون کند
کنون باید دفع دشمن شود
ازین استماع شه چون خوش بود

بلغزان گردان رزم آزمای
نمایند زین امرش باد پای
که امشب بایلغار ره طی کنم
چو صبح ادهم شب بدی پی کنم

گرفتار او راجه بر خواست زود
سپه را بایلغار آگه نمود
چو شب چشمه آب حیوان مهر
درین ظلمت آباد بنهفت چهر

نقارچی کافوری از سر گرفت
جهان را سراسر بغیر گرفت
سه ساعت چو بگذشت زان تیره شب
ز گردان تهی ماند بزم طرب

چنان بانگ برخاست از طبل کوچ
که بشنید سپهر چرخ گردید پوچ
غریو و دار و گیر بس شد بلند
زمین و زمان در تزلزل فکند

سلیمان شکوه خصومت شعار
بشب رنگ مرصع عنان شد سوار
بایلغار زانگونه ره طی نمود
که یکسر ز لشکر شکیب ربود

چنان تند راند ابرش باد پا
که زد در قفا ماند پیک صبا
بسی جلوه داران اسپان کشند
عقب مانده از بس غریب اندشند

سه ساعت بدانسان بر انگیخت رخش
که گاو زمین با زمین گشت نقش
دران تیره شب چون ز بیم باد
برانگیخت فوج از یمین و یسار

دو و سه دو شب و دو ایلغار داد
که از خورد و خواب ایش نیاورد یاد
چو روز سوم صبح دم بر دمید
بسلطان شجاع سپاهش رسید

و لیکن دران صبح سلطان شجاع
نه در خاطرش کین نه در دل نزاع
بشغل عبادت چنان محو بود
که گویا ز هستی نشانش نبود

ز اسباب فوج قضا و قدر
سپاهش همه غافل و بیخبر
که سر کرده فوج سلیمان شکوه
چو موج از سپه هم گردد تا کوه

بار و دوش مردان جنگی دلیر
دو دو بانده یک بیکار شیر
ز شور ربت زمین شد ز پای
فلک کر شد از نعره کرنای

دمیدن چو کوس و نای زمین
شده از بهاسه بیا سپهر برین
خروشیدن نای چون نفخ صور
در افواج بنگاله افگند شور

سراسیمه جستند هر کس ز خواب   بسرعت نهادند پا در رکاب
علمها ز هر سو قدآرا شدند   نقارهٔ جنگ برپا شدند

خروشی برآمد ز هر دو سپاه   ز چشم فلک گشت گیتی سیاه
ز هر سو کشیدند تیغ از نیام   سحرگاه عمر یلان گشت شام

دران جنبش از آتش کارزار   تو گفتی در و دشت شد لاله زار
ز ابر شفق تیغ باران خون   زمین شد ز خون یلان لاله گون

جهان گشت بازار پیکار تند   که جان بر در مرگ از میان از گریز
طپان جوش زد آتش انقلاب   که شد خاک در جای جا پیچ و تاب

ز شور سواران دران دشت کین   طبر زید بر خویش گاو زمین
دد و دو ز سمح بدنیا شد افروخته   وزان خشک و تر جنگلی سوخته

ز خون هیچ زن شد چو دریا سراب   سپرها دران چرخ زن چون حباب
یکی را اجل کرده یکسان بخاک   یکی را ز زخم تیغ بستان در مغاک

یکی را فتاده ز خم چوگان شده   سران دگر گوی میدان شده
دران معرکه بینده آبدار   چو نخل صنوبر سر آورده بار

ز پر عقاب و ز پیکان تیر   هوا تیره تر شد ز دریای قیر
ز یک تیغ لعل بدخشان شده   زمین کان یاقوت مرجان شده

ز خون تا کمر بودن هوا نم گرفت   بر گرد زمین چرخ ماتم گرفت
ز تیغ دو دم آن هنگام چاشت   اجل در زمین دانهٔ عمر کاشت

ولیکن چو اقبال زور آورد   سر شیر دریا سوی مور آورد
دران رزمگه پور سلطان شجاع   در افواج بنگاله بودی مطاع

مدد را او لطف بسیار بود   سپه را دران رزم سردار بود
نیاورده تاب جدال و قتال   به پدر رزم نادیده و خورد سال

بنا گه چنان تافت از قلبگاه   علم سرنگون شد در هم سپاه
سپاهش چنان خورد بر یکدگر   که داد آسمان را ز تخت خبر

شجاع آن قیامت چو از دور دید   بناچار ناچم هزیمت گزید
بکشتی نشاندش سوخت پسر   نشست و دگر آتش برآورد بیم

سراپردهٔ خسروان چو ماه   اساس شهنشاهی و بارگاه
سراپرده فردوس روی زمین   شبستان بهشتی پر از حور عین

ز سر عقب چو خود را بدریا رساند   بساحل ازو جلگهی باز ماند
چو افواج بنگاله میدان شکست   بسی شیر دل زنده آمد بدست

چو اکثر عقب بود دریای گنگ   همی پیش رو محشر آباد جنگ
چو زین فتح عظمی سلیمان شکوه   برافواج بنگاله آمد ستوه

برگشت ظاهر که سلطان شجاع   چو نبود مفر زد فرار اختراع
ز ناهید رخساره جبهه که داشت   بساز و نوا در شبستان گذاشت

بیوتات او نیز مانده بجای   بود خانه آباد بی کتخدای
به بیم شهان از طریق حیای   به پیروزی آن رزم شاد و همی

نمود ابتدا حفظ ناموس او   که در پرده بد شمع فانوس او
پس آنگاه در ضبط اسباب مال   رساند کوششش با وج کمال

ز دیبج زر و تخت سیم و زر   فزودن بود شش از مال بحر و بر
ز اسپان و فیلان گردون توان   طویله طویله جهان در جهان

تحفهای شاهانهٔ هر دیار   که در بزم و رزم آید بکار
بسکاره او اشش چون کرد ضبط   قضا گفت او را بلند است خط

رسید اندرین نیمه فیروز جنگ   که گیتی در آخر برآرد چه رنگ
بر افواج بنگاله چون یافت دست   پس از رزم در بزم عشرت نشست

بکشا اند وزین قلم   ظفرنامهٔ فتح را زد رقم
پیان نامه اسپان و اسباب مال   کنیزان خنیاگر با جمال

ز فیها بدست آنچه آمده بود   بدرگاه او را فرستاده زود
سپرده او را شکوهش جواب   نشستند ازان بزم بر کامیاب

جوان فتح دنیا بدا رسید   می از ساغر شادکامی کشید
سیه روز و شب گنج شادی نهفت   بسی ... ملوکانه نهفت

ز خوشحالی او برابودی قرار
اگر یافت وارث ملک شد خوار زار
همیداشت چون سینه هم اشتباه
گر از طغیان دشکر اید فراغ

وخفیه شد بپیر اورنگ شاه
بخاطر همی آمدش سال و ماه
شب و روز گفتی که سلطان مراد
زبزم هم چو رغبت در راه او

که کار و نشاط دست بخبر
که این بیرد او را چه آید بسر
زبده بیاکیا باده ء احمر هم
که چون تیغ ظاهر شود جوهرم

از این باده کس ورا لغم هم
که در هش بود چه هر تیغ رزم
ازان می که چون کام لب تر کنم
بدرنده هر کرگ گفتگو سر کنم

چنین فوج آراسته رزم جوش
کنند و بپایان زبزم سخن

نهضت رایات اقبال آیات اورنگ زیب از صوبه دکن و سلطان محمد مراد بخش از صوبه احمدآباد بجانب صوبه مالوه و اتفاق نمودن در محاربه و مقابله با لشکر دارا شکوه و ظفر یافتن بجسونت سنگه و قاسم خان بعون عنایت ملک جبار

سوی جسونت چو با لشکر بیکران
سلیح سوی مالوه شد روان

خبر یافت ناگاه اورنگ شاه
که از گرد آمد برزمش سپاه

شنید این خبر سلطان مراد
زغیرت بر افروخت چون گل زباد

چو این هر دو سلطان دلاگر
زدی دم با خلاص با یکدگر

بهم بسته بودند پیمان و عهد
که در دولت هم نمایند جهد
جهان چون نماند بشاه جهان
کنند این دو شهزاده کار شهان

ولیعهد از راه شرع است و دو
یقین دولت از وی نماید ظهور
بسوگند بسوگند پیمان شان
همی بود قائم چو ایمان شان

بفوجی که دارا فرستاده بود
سرانجام یکباره کردند زود
ز تدبیر و فرهنگ اورنگ شاه
که از کوه دسکه داده بودش آله

فرستادند مراد جهان
بسی نامه جانب از مستان
بداد و پیغام کاسی ناموز
ز شاهی چه داری بجز تخت وزر

که خطبه و سکات زینت چیس
ببود درمیان احمدآباد و بس
سرانجام شاهان بدی زینت
بپاشد چنین تاج و تخت و نگین

ازان روی سکندر برآورد نام
که گیرفت ملک جهان را تمام
زسرحد بنگاله تا آب سند
بود ربع روی زمین ملک هند

بدارا نماند چو شان و شکوه
توان در جهان از وی آمد ستوه
چو باراست با یکدگر اتفاق
جهان پاک سازیم ز اهل نفاق

شما ز احمدآباد و ما از دکن
برائیم با لشکر صف شکن
نمائیم اول بملک اوجین
بجسونت جهان [illegible]

جوان خار سر خیز و از راه ما
شود کار بر حسب دلخواه ما
ولیکن چنان سعی باید نمود
که با او نه رو ملاقات زود

بیکبار تا لاب دریا لیود
بود و عهده نزدیکاه حضور
مراد جهان زین خبر چون پیام
برون زد خیام سپهر احتشام

بساعت سرابرده بیرون زدند
بنگاه سوی فلک بعد و افزون زدند
شود خاسته تاز دهلی مراد
برون آمد از احمدآباد شاد

گمان آنکه دارا چو یابد شکست
چو اورنگ در دهلی بخواهد نشست
ندانست با آن همه رای و هوش
که بی نیش کس را نباشد نوش

چو خوش گفت دانشمندکی مایه
که هر کار را هست پیرایه
بود از وزیران دوات قلم
ز شه عدل و تدبیر و فوج و حشم

بشاهی سپارد خدا کشورش
که باشد السعادة [illegible]
چو ارکان دولت اراذل بود
حق بادشه جیله با طل بود

نبوشته که بود از مراد جهان
شود شرح آن در بیان
ازان سو با قبال اورنگ شاه
دنیره سو مراد جهان باسپاه

اقبال و دولت شاد [illegible]
[illegible]
ز فولاد و آهن دو البرز کوه
روان همچو فلک شد ایشان شکوه

سپاهی مسلح جهان در جهان   بمیدان مردی بکار آگهان
گرانبار سی فوج فیلان مست   همی پشت گاو زمین می‌شکست

برون نیست چون از حکایت سخن   بمنزل توان ساختن انجمن
ز گجرات سلطان گیتی پناه   بیاپی رو هفته چو طی کرد راه

بنزدیک تالاب دیبالپور   کزان هشت فرسخ ازین شد بدور
ز رایات اقبال اورنگ شاه   از انگشت نما هر خیل و سپاه

بروز دوشنبه ز ماه رجب   هم از هفته زش یار شنبه لقب
مراد جهان شاه گردون وقار   سپهبد بدرو شاهی شعار

ز منزل چو آمد بادر رکیب   بره اولین بود اورنگ زیب
فلک قدر و سلطان محمد بنام   بمردی و شوکت نریمان بدم

رسید و ملاقات شان روی داد   گرفتش به بر نقد گنج مراد
بپرسش لب گوهر افشان گشود   بانواع لطفش نوازش نمود

ملاقات نمودن هر دو پادشاهزاده کامگار به یکدیگر و پاسخ دادن اورنگ شاه سلطان محمد مراد بخش را بطریق نصیحت

دگر روز دارای گیتی پناه   شهنشاه با رای اورنگ شاه

بطرز ملاقات والا خلف   بیا بین راه آمد از یک طرف

مراد جهان پیشوازش نمود   بنزدیکش از توسن اندر فرود
ز هر سوی چون پرتو ماه و مهر   زمین را نمودند دوسی سپهر

گرفتش به بر تنگ اورنگ شاه   در آمد در آغوش خورشید ماه
پس از وصل هم آن شه فرخ لقا   نشستند بر ابرش بادپا

اساس شهی با مراد جهان   همی رفت چون تخت جمشید نشان
چنین گفتش اورنگ شه کای اخی   مبارک ترا چتر و تاج و سریر

ولیکن درین کار کردی شتاب   شتاب از جهت بیغار نبود صواب
بدارا شکوه است دریای تخت   جهان در جهان فوج اقبال تو

ولیعهد شاه هست وازما قوی   بود بازوی لشکر خسروی
وزان پس شجاع است با بد ارتش   شمار رسد بادشاهی چنان

که باید دل از لطف شیوان پاک   ز شمشیر آنگشت دارا هلاک
نماند شکوه آنقدر با شجاع   که با ما توانند نمودن نزاع

چو او شاه را هم بهیبت ست   گرانقدر شوکت و هیبت است
چو با یک دگر رفع دارا کنیم   تو نیسم با هم مدارا کنیم

تو فرمان روا باشی من وزیر   دگر تا چه زاید ازین چرخ پیر
برین گفتگو چون به یکجا رسید   سرا پرده و منزل آمد پدید

شد از راه منزل مراد جهان   سوی بارگاه برادر روان
بخلوت سرا آن دو والا گهر   همه روز بودند با یکدگر

ز افواج دارا و رزم سپاه   سخن در میان بود تا شام گاه
برنگیزد و دادند باهم قرار   که چون صبح فردا شود آشکار

گذارند دو دو افرغ بجای   نشستند برابرش بادای
سر پر ز خشم و دل پر شرار   نمائید بر دشمنان کارزار

چو با رایت شاه اورنگ زیب   ببخشید سپاه قیامت نهیب
بسلطان محمد نه مردان کار   هراول دو بار هر ده هزار

ز دنبال او خان والا جناب   که شهزاده است و نجابت خطاب
زده بر کشند این سپه یکسره   دران رزمگه جانب میسره

مراد جهان و نهضت میمنه   بود سرور لشکر یک تنه
به بر پرده جمله والا گهر   بدش پادشاه بدخشان بپه

چو خواهد که اعدا مشوش بود   هراول ورا میر آتش بود
چو آن هر دو شاهنشه کامجوی   نمودند تدبیر رزم عدو

ز شب روی گیتی سیه فام شد   شفق مشعله بند روی شام شد
ز سیر فضای جهان خضر مهر   ظلمات شب زد قدم با سپهر

مراد جهان را چو آرام گاه   ده میدان عقب بود زاورنگ شاه
دران شام از اشتیاق سپهر مراد   چو خورشید بود در شبستان نهاد

نقیبان لشکر دران شامگاه ‌ نمودند ظاهر بهر دو سپاه
که فردا بود روز میدان جنگ ‌ یکایک شب آیند سامان جنگ
دلیران بسامان روز وغا ‌ نشستند در خیمه ها جابجا
یکی پاک می کرد چشم زره ‌ یکی بر کمانش همی بست زه
یکی تیز میکرد پیکان تیر ‌ یکی ساختی دام بهر اسیر
همه شب در اندیشه مردان کار ‌ که آیا ز بیمهری روزگار
چو فردا شود گرم بازار جنگ ‌ چه زاید ازین آسمان دورنگ
کشد تیغ چون مهر عالم فروز ‌ که فیروز گردد که برگشته روز
سراپا سه فتح در بر کشند ‌ که را لحد خاک بر سر کشند
درین فکر بودند شب تا سه پاس ‌ مشوش دماغ و پریشان حواس

شنیدن جسونت سنگه خبر ملاقات بادشاهزادگان گیتی ستان را و تدبیر تهیهٔ سامان میدان نمودنش بسرداران سپهبدان سپاه

در افواج چون راجه جسونت شنید ‌ که انجام ایام بخشش رسید
دو شاهنشه ملک فتح و ظفر ‌ ملاقات کردند با یک دگر
کشد صبح چون تیغ مهر از نیام ‌ نماید روزش سیه تر ز شام
چو زنارش از بیم در پیچ و تاب ‌ فتادش بجان آتش اضطراب
در افواج او هر که سردار بود ‌ بسر منزل خود طلب داشت زود
بقاسم بسی سروران سپاه ‌ نشستند با راجه در پیشگاه
مهاراجه با مردمان کهن ‌ بتدبیر بگشاد درج سخن
که شاهان اقلیم جاه و جلال ‌ ازین نمودند بزم وصال
سرانجام پیکار را گر کنند ‌ بباید حمله کار سکندر کنند
بمیدان شتابان جنگی بی سپهر ‌ که شاهند ایشان و ما پاکریم
جگر داری شاه اورنگ زیب ‌ ربوده است از ما قرار و شکیب
گر او یافت از اقبال دارا شکست ‌ مراد جهان زود آید بدست
بروی شویم ابتدا در نبرد ‌ که باید ز سر حشمت آب جد
بپیچیم فردا که آوینه است ‌ فلک پا که تا بر سر کینه است
سران سپه جابجا با سپاه ‌ بگیرند در شب سر راه او
بلشکر کشش بود تا الغیم ‌ نتالاب چل تلو سے پرتیم
بسر آنکه بر ساحلش می گذشت ‌ همی بود مشرف بصحرا و دشت
مهاراجه یک صنع او را شگافت ‌ کزان راه بیرون شدن کس نیافت
دو خندق زمین را بتدبیر و خم ‌ ز حیل ساخت در قلب میدان رزم
بدیسے که گر فیل رفتی دران ‌ بگاو زمین می شدی همعنان

صف آرائی عساکر اورنگ شاهی و مراد بخش و روبرو شدن افواج قاهره از طرفین بر دو فرسخی بلدهٔ اجین کارزار نمودن

همه شب بسامان روز وغا ‌ همی بود و ننشست یکدم ز پا
دم صبح چون شاه خاور زمین ‌ در آورد گیتی بزیر نگین
شد از هیبت خسرو تیغ سپهر ‌ گریزان سپاه شب دیو چهر
سپاه دو شاه سپهر اقتدار ‌ مسلح شدند از پی کارزار
دلیران جنگی ز سر تا بپای ‌ چو جوهر بفولاد کردند جای
ز آهن قبایان زرین خود ‌ زمین گشت همرنگ چرخ کبود
علم گشت با نیزه ها هم سنان ‌ قبا شد زره در بر آسمان
بگردون چنان رفت گرد سپاه ‌ که در خاک گم شد زر مهر و ماه
مراد جهان را سپاه گران ‌ کشیدند صف از کران تا کران
دران دشت از غلبهٔ آن گروه ‌ ز آهن نمودار شد کوه کوه
همه یکدل و پردل و رزم جوی ‌ یکی از هزاران نگرداند روی
عقابان خونخوار و کین جدال ‌ به پهلو ز ترکش برآورده بال
دلیران بسهم چشمهٔ آسمان ‌ چو قوس قزح کرده رنگین کمان
همه شرزه شیران روز مصاف ‌ نیاسوده شمشیرشان در غلاف
همه پیلتن مردمان صف شکن ‌ قبا کرده جوشن زره پیرهن
همه پای تا فرق پولاد پوش ‌ ز هیبت بگیتی فگنده خروش

زدان همچنین لشکر پرستیز   ز دو دشت شد داوری رستخیز
یکایک تن سروران سپاه   شد از علم برج خورشید و ماه

چو هر شد قلی خان راور دو رنگ   تنش را بتختان بلند پلنگ
تن یلهای چلتت ز خود و زره   بنفشید و گردنکشان با زره

ز هر دو یکی ماریچان بدست   باشفد نیزه او سبک تا نشست
برو مهر گشتن چو تابنده شد   همی گفت رستم گر زنده شد

مراد جهان بان اورنگ شاه   چو دید از بالش آن سپاه
زبان در سپاس خداوندگار   کشودند و گشتند هر یک سوار

نشاوند هر یک چو بادر رکاب   زمین و زمان را گرفته اضطراب
تبیره زنان شور و غوغای کوس   فگندند در گنبد آبنوس

ز هم شقه های علم گشت باز   به سر علم گفت با همراز
بهر دو سپاه از یمین و یسار   کشیدند صف لشکر کینه گذار

چو گردید فوج هراول روان   ز بیشش فراز نشست آسمان
چو از خوف از دو برون آمدند   بکار جدال رهنمون آمدند

شد همراه اورنگ شاه از دو داو   چنین داد پاسخ سپهدار مراد
که چون چتر و تخت و علم بر شهاست   صف میمنه میسره را بجاست

که با ما سپه در صف میسره   ز دشمن ستانیم جان یکسره
چو تنهید ... کر ساختند   بسرعت سوی رزمگه تاختند

نشان زبیان واسفندیار   نهادند رو در صف کارزار
یلان را بنا شد بدرد و محن   نمودند در رزمگاه انجمن

ز فولاد و آهن بمیدان کین   عیان شد دو کوه از یسار و یمین
مقارن با فواج اورنگ شاه   صف آرای شد را چو سپاه

دو صف چون دو بحر بلا از دو سو   شدند از پی کین بهم روبرو
ز پولاد پوشان گردون شکوه   عیان شد بمیدان دو البرز کوه

برآمد خروش از دم گاودم   بگردون شد افغان کوس و خم
چو خورشید رخشان مه مهر سلم   ز هر سو شد آمیخته بهم

سپاه دو سو مردان روز نبرد   گذر کرد از این گنبد لاجورد
ز هر سو در آمد کمانها بکف   سه تیر را سینها شد هدف

چو تیر از کمان شاه و بیدن گرفت   ز چشم زره خون چکیدن گرفت
چو پیکان قضا جو چه پیکان شست   ز تیر شد خامه سرنوشت

چنان ریخت باران تیر از کمان   که نی زار شد چشم پیر و جوان
دران دشت هر یک عقاب خدنگ   در آورد بس بال در جان نهنگ

اگر خود دلی در میان داشت کسی   همی بود در سینه پیکان بسی
یلان را چو تیر سه چیر گشتن نماند   قضا از پی شمشیر آتش فشاند

ز هر سو علم گشت شمشیر تیز   اجل جست هر گوشه راه گریز
چو پیدا بدیع شد فشانید و کرد   کشیدند بیشه را خالی از خشک و تر

دو یا همچو سیلی که از کوهسار   شد روی پیراسته گشت زار
ز هر سو بیک صد تیغ دو دم   بسی کشته افتاد بر روی هم

بابر اندر آمد سنان درفشش   بکف سرخ شد تیغ های بنفش
بهم پیر دینار و ار تیغ شد   چو دیوانگان خون هم ریختند

سر از تن چو شمشیر انداختی   چو گل غنچه از خون بر افراختی
سها را اجل کرد گل افشان   که شد برگ گل کشتگان را زبان

چو داس مزارع ز بس کارزار   دم تیغها گشته دندانه دار
ز دان از دم غنچه انگیز بن   بهر کوچه زخم سیلاب خون

تهی چشمه چشمها شد ز آب   دران زندگی رفت گویا بخواب
قفا سخت گوا قهر پیدا ز هر بود   ز سر تا قدم آتش قهر بود

پر از شور هر جا فشانی شرار   برآورد ... از جان شیران دمار
ز افکندن بان تیر و تفنگ   قضا کرد بر هر دو صف کار تنگ

ز گردان اورنگ شاهی تهمتن   که بودند نام آور و صف شکن
... جنبیدت بد روزگار   فگندند در عرصه کارزار

ازان جمله خان نجابت خطاب بمردی گرو برده ز افراسیاب
چه گویم ز مرشد قلی خان عجیب که بودی بمردی چو گودرز و گیو
ز بسیاری دشمن از اصل پاک نهفتن نگردید اندیشناک
بقلب عدو خویش بازو چنان کشیدی که بشتاب آید از آسمان
صرف چو بگشت تیغش بلند سر و گردن و سینه را می فگند
ز بس کشت دانگند تیغش بهیبت غنیمان خود را بهم برشکست
روانش ز داد ارخوش شود باد زبانش به جنبش بهمه سو بباد
بپوسته هر اول چو مرکب دواند هران فوج را اندکی بس نشاند
بصد صد هزاران زمین و جلو گذشتند آسان چو پیکر ز چش
چو بر چار مین شسته برپا نشستند نقیبان ز هر سو برون تاختند
که مرشد قلیخان بمردی شهید شد و اعدا را قوت آمد پدید
دو جهان چو شنید این خبر عنان تافت زانجا بتیغ و ظفر
ز شور و کبر کرد افلاک پر زمین و زمان خورد بر یکدگر
غبار سواران توسن ز بر دران دشت چسپید مانند ابر
باقبال سلطان گیتی پناه بدل خواست نصرت ز لطف اله
صلا داده جیشش ظفر جنگ را چنان لشکر رزم آهنگ را
بیکبار گردان رزم آزمای چنان تند اسپان تازی بجای
جهان را چنان شور لشکر گرفت که زان آسمان دست بر سر گرفت
قضا در هوای کمینگاه جنگ بفرقش در آورد رعد تفنگ
صدای طراقا طراق تفنگ شرر دار بنشست در مغز سنگ
بان بال و گوپال و بالا و بر که زور رستم چو تیغ گردی حذر
چو آتش که در بیشه افتد دیاسه پرستی کرده فتند
بهر سو روان ساخت سیلاب خون شد آن سرزمین غرق گرداب خون
ز پهلو قد تیغها گشت راست بجزو یکتن فتنه از جای خاست
مخالف سپه را بسر شکست که سر تیغ تا سینه اش میدرید

برزم مخالف چو بازو گشود زمین کان لعل بدخشان نمود
به تیغ و سنان ها سه زهر آبدار بر او حمله کردند صد صد هزار
بیاور دو دست و کشید از غلاف سراپای الماس خارا شگاف
ز روی هر کجا تیغ بر فرق سر ز زین و ته زین نمودی گذر
دلیرانه بگشاد دست نبرد ز خیل مخالف بر آورد گرد
در آخر بحکم قضا و قدر براه شهنشاه دین داد سر
سر آمد چو عمرش دران دارو گیر باورنگ شه شد مهاراجه میر
سپاه و مراد دل روزگار بفوج یمین بود در کارزار
بر دست با شتاب شمشیر کین به شیبه شود فتح از یمین
یکی زان نقیبان فرستند رانه بعرض مراد و دعا لم رساند
سپاه آکو در فوج اورنگ شاه بهم پر نور دید و بست سپاه
بفوج دلیران رزم آزمای سوی میسره تاخت گوش نای
چنان تیره گردید میدان ز گرد که گویا شب آمد بروز نبرد
نو اقبال شد ز گردان اقبال مند بنا الله اقتدر شاهی بلند
نبردی طلب کرد با سی ز خوف که از حق بود کار ما را نسق
که باشد بچشم دو لین جنگ ما نیندیشید از جنگ یکرنگ ما
چو بر یکدگر ریخت سیلاب فوج ز دریای شمشیر برخاست موج
دلیران ز هر سو به تیغ و تبر فگندند از یکدگر پا و سر
کاه افسرده ریخته از هر کنار چو زا بر سیه باد در نو بهار
روان سیر آتش شد از یک طرف چو فیل دمان بر لب آورده کف
نمودی چو یک دست حایل سپر سپر ده به شمشیر دست دگر
بیک لحظه از کشتها پشته ساخت بخون روی خورشید آغشته ساخت
دلیران همه گرم کین و ستیز نکردند اندیشه زان رستخیز
ز هر سو علم گشت رخشنده تیغ مه نو برون آمد از زیر میغ
پدید آمد نه شد تیغ تارک شگاف کز آن مرگ چون واریه بنیاد

بهر حالدوران لشکر بی ثبات
یلان را شد از ضرب تیغ و تبر
ز شمشیر گردان صف راچه پشت
یکی را زبان گشته وحشی بکام
یکی سر نهاده براه گریز
کسی کرد هیچی ز کس می شنود
بمیدان ز زخمی و بیدست و پا
زره بسته کرد حق جنگ و صلح آفرید
بمردانگی تا بر آرند نام
سوار و پیاده ز مردان کار
نیاورده کفار تاب ستیز
ز سلطان و دوران ان فتح است و
گمان برده هر یک دیران شتر و شغو
یلان از فغانی فرازی و دوان
کسی را که توسن خود بند بود
سپه زان نگاه اش جه باز آمد
جهان در جهان ظفر سیم و طلا
یکی بیکشید سپه مار شتر
چو چیزی آورده می بود با قطب خان
چنان زان غنائم غنی شد سپاه
ازان فتح عظمت جهان مراد
با ارباب حاجت زر بیشمار
ز لشکر کشش نزد سلطان مراد
گرفتند هم راه را خوش خشک
چو شب بود نزدیک دو در گاه ور

افگندند بسیار نخل حیات
بهر سو سر و پای زیر و زبر
ز هم ریخته چون پیدهٔ عنکبوت
ز بسیاری گفتن رام رام
یکی داده جان را به تیغ ستیز
همین حسرت دید یکم الموت بود
هزاران پلید بخون جا بجا
به شش چنین رزم را کس ندید
ز شوید شهادت گرفتند کام
ز هر دو طرف گشته شد سی هزار
سراسیمه جستند راه گریز
که از ضعف پای گریزش نبود
گریزند بیگانه را همچو گو
چنان گریه کرگ گله شبان
توانست جان به بر برد زود
باز دو سه راجه فراز آمده
در آمد بجنگ یلان جا بجا
یکی داشت دامان زهر جنس پر
رسید از قضا و شد از بیگمان
که محتاج شد و با نعم شاه
زبان در سپاس الهی کشاد
نمود آن جهان سخاوت نثار
رسید و زبان در افشان گشاد
چو تنها نیا سود از سپه جنگ
جهان را زنگ گشت بزم جشن

شده گرم هنگامهٔ گیر و دار
دران رزمگاه قیامت نشان
یکی پنجه با خصم شمشیر زد
یکی ناوک از سینه اش می کشید
ز بس مغز اشد پریشان سپه
ز سادات و ز بیوت و افغان گروه
زبان سوز نالهٔ زخمیان
چو لمعان ابر از سران سپاه
همه راجه نامور بیت تن
کشش چون کشش نهایت رسید
چه گرو به قاسم دران گیر و دار
سپاه بداندیش از بیم جان
چو از لطف داد اسپ و ملک دیده
ز خیل مخالف بسی در گریز
زبون مرکبان را پیاده شدند
بتاراج و غارت کشادند دست
هزاران شتر زخمی دو شش بر
یلان بر سر بسته هاش قماش
نیاورد نقش بجز قتال
بسی بود در بلش بیخان چوان
پی سجدهٔ شکر یزدان پاک
پس از فتح لیبیا و از نگاه زیب
که دین فتح سبحان خرخنده باد
ز شه و شی آن دو گرو جان
فرزند بای یکی شد دران شام گاه

از این سوی راقی ازان سوی مار
جهان تیره از دود آه و فغان
با آتش یکی خویش را سپرد
یکی شربت مرگ را می چشید
پسر سر کشید از رضا سپه پدر
ز مصدر یکی جان سلامت نبرد
بدرد آمد از غم دل آسمان
که بودند هر یک با قبال و جاه
نمودند قصد رد و فتح وطن
نیا جا چه شد هزیمت گزید
ز تیغ و سنان یلان زخم دار
چو وحشی غزالان بهر سو دوان
هر دو پس نظر تیغ از تیغ کشود
سپردند جان را به تیغ ستیز
فتادند هر یک بدست کسی
چه در غیبت خیمه انگشت پست
ز حشر و قماش بر از سیم و زر
بهر خیمه با یکه گرد از قماش
فزون از یلان برده اسپ یال
که شد صاحب خیمه و سائبان
شده جبه اش بهر خشنده خاک
سبک کرد شکمین غنائم رکیب
همیشه مدد رسد انگیخته باد
عیان شد قران مه آفتاب
زار رد و داغ رسانند شاه

چو از شان شان ستمکار او همین / چو غلبه برین گشت بار دیگر زین
چو در روز چارم ز چارم سپهر / نمودار گردید رایات مهر
دم آورد فوج خمارم ز پای / تو هم ساقیا دفع دشمن نمای
برای نظام و نسق تا نله روز / وران ملک بودند گیتی فروز
سوی اگره هر دو گیتی پناه / نمودند نهضت باقبال و جاه
بجامی رسان کن دماغ مرا / ز می برفروزان چراغ مرا
که مت ماند در عرصه گیر و دار / دگر باره دارم سر کارزار
ز بهر شان شاهنشه لایزال / که خورشید ملکش ندارد زوال

توجه رایات نصرت آیات سلطان اورنگ زیب و سلطان محمد مرادبخش بتسخیر دار السلطنت اکبرآباد و بیعت آن

دو عالم پذیره آید فرمان او / بود مالک الملک در شان او
بقدرت شهنشاه شاهنشهان / بحکمت نگهدار ملک و جهان
شرر ریزه برق تجلیش چهر / جهانی ز دریای فیضش سپهر
نگهدار سلیمان وار لشکرش / که داروغه بود در کشورش
سکندر گر گیتی زدارا گرفت / بتوفیق ایزد تعالی گرفت
بهرکس که او مهربان می شود / چو تیمور صاحب قران می شود
اگر او ببخشد بکس سروری / چه کار آید از مخبری لشکری
شدی شاه اگر شخص حشمت شکوه / هزیمت نمی یافت دارا شکوه
بآن شوکت و ملک کسن گذار / که بودش حد یک ملک و چین هزار
ز فوجی که ثلث سپاهش نبود / عنان تافت زنگ از آن شعله دود
گرم لطف یزدان بود همعنان / کنم شرح این داستان را بیان
سهی قامت کلک مانی نگار / چو رایت برافراخت در کارزار
صف آراسته آوردگاه فتن / بیاراست زینسان سپاه و حشن
که آن هر دو سلطان والاگهر / باقبال دولت بفتح و ظفر
چو از ماه دو دل بپرداختند / سوی اگره رایت افراختند
شد آراسته فوج جا هر طرف / بدست آهن کوه بابست صف
شد از شعله خسروانی درفش / هوا تا فلک سرخ و زرد و بنفش
دلیران مسلح ز سر تا بپای / زره پیرهن کرده جوشن قبای
بهم همچنانچه آسمان کبود / چو اختر فروزان کلهای خود
نهفتند تنهان پیکر یلان / چو پوشش که در تیغ باشند نهان
چهار آینه در ابدان یلان / شده چار رکن جهان بدن
ز کلچاق فولاد بازو همه / متاع جدل را ترازو همه
شدی چون سپاه هراول قطار / ز تن آسمان در گذشتی غبار
صف قول بود از بسیار و یمین / به پهنای گردون بطول زمین
صف رایت تابان نشان / چو آیین سواران همه پهلوان
ز غوغای آن لشکر سهمگین / بلرزید بر خویش گاو زمین
ز جنبیدن جیش گردون شکوه / تو گفتی بصحرا روان گشت کوه
بگردون برآمد سحاب غبار / شد از برق خود و سنان شعله بار
فلک بر زمین دید از سطح اوج / گره دریاسه از آهن آمد بموج
ز آوازه این سپاه گران / چو پر گشت گیتی کران تا کران
خبر یافت ناگاه دارا شکوه / ز جنبیدن جیش دریا شکوه
ز تنها همین هیبت لشکر شنید / ز هر کس نگر بگوشش رسید
که بو ز نگاه شاه مراد جهان / بجنبیدن نمودند محشر عیان
کنون با صف لشکر رزم جوی / سوی اکبرآباد کردند روی
بنا آشفته دارا ازین خیرگی / جهان کرد در چشم او تیرگی
طلب کرده ام دوات و قلم / بآن هر دو والاگهر زد رقم
گرامی نو نهالان باغ شهی / برازنده تاج شاهنشهی
ازین شورش و فتنه انگیختن / ببستند خون خلق خدا ریختن
یقین می ندانم که مقصود چیست / شما را همی قصد این راه کیست
بجرأت رای همایون نگر / نشد عکس این مدعا جلوه گر

که شغل عبادت بشه دین پناه
دگر آنکه دارید قصد پدر
نوشتند شهزادگان در جواب
چو اخوان یوسف بکین خواستن
چرا بر سر یا سپاه گران
سخن مختصر ذات شاه جهان
چو گردیم از خدمتش سرفراز
نخ از ره شتابیم در هیچ باب
چو دانست دارا که این هر سه شیر
ز شمشیر و زوبین و تیر و کمان
ز توپهای دارا به دو منجنیق
ز مردان روز صف کارزار
ره عام دریای چنبل بود
قران بحر او دیدن و لسیار
ز خاقان او رستم کامیاب
طلب کرد دارا ش نزدیک خویش
بسامان پیکار و خیل سپاه
چو رستم ز دارا شنید این سخن
دو منزل چو از آگره طی نمود
در اطراف بحر از لسیار دیدبین
ز تمهید او شد براه سپاه
دو منزل بدریای چنبل چو ما
بدرگاهش از لشکر کینه خواه
سه فرسخ بهر شارع نام جاه
چو بستند شهزادگان شاهنشهی

ملک قدر شاه جهان پادشا
ندارید زاین شاهان خبر
کدامی برگزیده خطا بر صواب
چرا باید فوج آراستن
بفرموده آمد از هر کران
چو ز آسیب دوران شده ناتوان
بفرمان او زود گردیم باز
محالست برگشتن آفتاب
شتابنده زقصد صیدش دلیر
تبرزین و گرز و دو خنجر و سنان
ز زنبورک و توپ و دیگ عمیق
دو باره فزون داشت بنهد هزار
که آنرا گذرگاه مجمل بود
بود آب کند و جر بیشمار
گزین پیش بودش مقرر خطاب
بدو گفت کای خان فرخنده کیش
دهول پیرا ساز آرامگاه
به تسلیم بیرون شد از انجمن
سوم منزلش ساحل بحر بود
که بودش چرده کرده فرسخ زمین
پر از زهر بسیار تالاب و چاه
قراول بعرض همایون رساند
قیامت نمایان ز جوشش سپاه
بود آب لب تشنگان را حرام
ز کید عدو یا قسپند آگهی

همی هیچ هست از خزان اجل
بود دور از شیوه سروری
اگر هست شاه جهان در حیات
چرا لشکر تیز کین و نزاع
چرا راه ها جمله مسدود شد
عبادت نمودن بما واجب است
مجور حیث از ما آیا رامگاه
نباشد جز این سعی ما هر کدام
سر انجام سامان میدان رزم
ز جوشن ز درع و ز خفتان ز خود
دگر آنچه باشد سلاح نبرد
بفرمود تا سروران سپاه
سحر افتد زیا اسپ در بگلش
مسافر چو زان بگذرد صبحگاه
ز بس پال بالا دو گوپال داشت
ز مردان سنجیده کارزار
بلان ساحل بحر چنبل چو شیر
وزان پس سرا پا و شید زیاب
چو خورشید خان سپهر احتشام
بهر جر بسی توپها ر دشت و بان
از این سو چه شاهان فرخنده پی
که دارا سرانجام ره بسته بود
از آن جمله رستم بفوج گران
همه چاه ها بسته تالاب ها
چنین گفت شهزاده اورنگ زیب

بود گاشن ذات او بی خلل
که چه بد بسر از پدر بر تری
چرا نیست احکام او را ثبات
نمودند حضی بسلطان شجاع
کزین گونه آشوب موجود شد
که با بندگانیم داد و حسب است
که سیل دمان بر نگردد ز راه
تو میدانی و کار خود و السلام
شب و روز دادی بتدبیر رزم
ز جل قد و قلچاق و خشت و عمود
بیاسه هفته تا کار سرانجام کرد
بلشکر نگهر رند سرهای راه
حصار دهول پور بیجا کش
در منزل بالکر بهند قطع راه
تشکو و فریستم دران گماشت
ز لشکر دو باره گزین سی هزار
برا هدایت دولت سر راه گیر
تنجیل و دراه مقصد شتافت
بر ساحل بحر چنبل مقام
در آورد و در خاک کوشش نهال
منازل با قبال کردند طی
ز هر جنس زان لشکر یا لیست گیر
بچنبل شتافتند از هر کران
بود رستم قاتل ز زهر آب ها
که نامد چنین از سپاهی فریب

براه دهول پور فوج کمین
طریق هراول سپار دهین

که از قصد رایات جاه و جلال
نیامد خبر دشمن بدسگال

بعرض خدیوان والا گهر
رسانید تا که یکی راهبر

که باید ز بیراهه کردن عبور
اگرچه بود اندکی راه دور

ز دریای چنبل بسوی قطع دشت
ابر ساحل جمنا بباید گذشت

بود مرغزاری ارم دستگاه
که شاه جهان را بود صیدگاه

بهاتی گهر بود نام آن سرزمین
دران جا رباغی چو خلد برین

خدیو از مه فرخ بخش بر شمرد
بیک منزل این راه باید سپرد

بدینگونه چون رای آن هوشمند
بطبع شهان خوش آمد پسند

مراد جهان را یکی صید بود
که در روز پیکار چون گیو بود

توانا و دانا نجف خان بنام
باو گفت سلطان دارا غلام

که باده هزار از دلیران کار
براه دهول پور آنگه گذار

ولی باید از خویش آگاه بود
که فارت نیفتد به پیکار زود

ازین راه رفتن بود مدعا
که رستم هراول شناسد ترا

چو خود را شودی ز ره باز کرد
رسان خویشتن را بروز نبرد

چو روز دگر خسرو خاوران
برافراخت رایت چو رزم آوران

نجف خان بحکم سپهر مراد
براه دهول پور شد همچو باد

باقبال و رایات فتح و ظفر
براهی که دادش نشان آن خبر

روان شد سپاه ظفر دستگاه
سر جنگ جویی و دل کینه خواه

غریو دو اردو برآمد ز کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چو گشتند آن هر دو لشکر سوا
شد از گرد در روز شب آشکا

غبار از زمین شد بلند آنچنان
که شد سیه خانه آسمان

خبر آن نشان در بدارا شکوه
خروشان و جوشان چو سیلاب کوه

روان از پی یکدگر فوج فوج
ببرهت چو سیل به کثرت چو موج

چو این شهر شد که والا جنود
براه سموگر توجه نمود

ز آب دهول پور مرکب دواند
باخراج خود را بدارا رساند

حقیقت بدارا رسانید گفت
که می بایدت در تدبیر سفت

چو بشنید دارا هش از قال و قیل
همان لحظه بنواخت کوس رحیل

بسامان پیکار خیل و سپاه
زمین سموگر شدش خیمه گاه

بده باده ای ساقی ماه رو
که صف بست فوج خدا از دو سو

بسی پسر و دولت بیدار
نمایند اخوان بهم کارزار

بده ساقی که من هم صف آرا شوم
سخن ساز میدان هیجا شوم

صف آراستن دارا شکوه و رسیدن موکب همایون سلطان اورنگ زیب و سلطان محمد مراد بخش و ذکر کارزار ایشان و شکست یافتن دارا از سکندر ثانی

بگیرند چو ... چرخ پر انقلاب
برافراخت چون برق آفتاب

... اگر سر از خواب بر داشتند
بعزم جدل رایت افراشتند

سپه را لیذ ... دارا شکوه
که شد بند صف همچو البرز کوه

صف میمنه با صف میسره
شه ایران و توران بود یکسره

چتر سال رجپوت با رام سنگ
هراول شود با صف شیر جنگ

بجا ز جلگی براجها سپه کیا
نمودند تا سند در کارزار

صف قول با خان رستم بود
که چون او بمردی کسی کم بود

نو سادات و افغان سپاه گران
همی طبع باشند در هر کران

در افواج دارا صف آرای بود
که شد نور خورشید زرد و کبود

نمایان شد اندر دو سو گرد جنبان
که گفتی که آمد فرود آسمان

چنان گرد برخاست از هر کنار
که شد کوه پنهان بجوف غبار

علمها برون آمد از جیب گرد
برادر شده با جنگ سرخ و زرد

میان شد از ان گرد فیلان بموج
چو بیسکه ابرش در آید بموج

در فتنه سلاطین گیتی ستان
چو اورنگ شاه و مراد جهان

عیان شد خیل سپاه عظیم
شد آن سرزمین بحر خوف و بیم

بیک فرسخ از لشکر خصم دور ❊ نمودند منزل سپاه غیور
ز ایوان سراپرده و سائبان ❊ بیکدم شد آن دشت باغ جنان
شدند از برای صف آراستن ❊ دلیران به درگاه شاه انجمن
مقرر چنین شد که اورنگ شاه ❊ بود در صف میسره با سپاه
مراد را شود پور والا جناب ❊ براول بخان نجابت خطاب
بود میمنه از سپهر مراد ❊ بجیش هزبر افگن نیو زاد
شود میر آتش هراول درا ❊ که باشد نمودند رزم آزما
بیک جانبش خان شد پرست ❊ نماید با فواج خود بند و بست
ز دنبال او با سپاه گران ❊ بود میر فتاح و منصور خان
بهر یک سپاه قیامت شکوه ❊ که بد فاصله کمتر از یک کروه
ز آرابه و توپ پنجه هزار ❊ نمودند در پیش صف استوار
ز بندوقچی سی هزار دگر ❊ بهر سو صف قول را شد سپر
چو آن هر دو سلطان گیتی ستان ❊ نشستند بر فیلهای دمان
بدنها مسلح ز سر تا بپای ❊ بسرشان آن تاج از پر همای
صف قول از مردم نامدار ❊ شد آراسته در یمین و یسار
بایمن صف از فوج ایرانیان ❊ همی گشته شور قیامت عیان
ز سادات افغان صف میسره ❊ دلاور به از یک دگر یکسره
بمردی ز زال و نریمان و سام ❊ بافواج چنداول آرد پیام
بسنگینی سایه فیلان مست ❊ زمین و زمان را نمودند پست
ز هم باز شد شقهای علم ❊ بر آن آیت فتح و نصرت رقم
ز بس پیچ هم رایت زرنشان ❊ هوا شد زر اندود تا کهکشان
برآمد سر علم از نقاب ❊ بگردون شد آئینه آفتاب
چو از هر طرف راست شد فوجها ❊ ز دریای کین جوش زد موجها
ز غوغای گردان زمین شد ز جای ❊ گذشت از افلاک نعره کرنای
ز شور کبیر که شد افلاک پر ❊ زمین و زمان خورد بر یکدگر
ز گرد سواران میدان کین ❊ درآمد ز غوغش گردون زمین
ز آواز کوس و ز جوش سپاه ❊ گرفتند تب لرزه خورشید و ماه
ز بس خورد بر هم زمین و زمان ❊ زمین ابره شد آستر آسمان
از آن سنگین لشکر پر ستیز ❊ در آن دشت شد وادی رستخیز
زمین شد ز نعل ستوران ستوه ❊ بلرزید دشت و بجنبید کوه
ز سم ستوران هامون نورد ❊ شد انباشته چون گردون ز گرد
چو نخجی ز منزل فراز آمدند ❊ صف خصم هم پیشواز آمدند
ولیکن هوا آنچنان بود گرم ❊ که فولاد چون موم می گشت نرم
بیک شنبه آغاز خور داد ماه ❊ که بد هفتم از ماه خاص اله
بجای گرفتند راه نبرد ❊ که گرمی ز مردم برآورد گرد
چنان وادی محشری شد مقام ❊ که وادی هوایش ز دوزخ پیام
پر از هول چون دشت روز جزا ❊ نسیمش ز گرمی دم اژدها
ز شعله یکی گرم تر آفتاب ❊ دران دشت طیر از تپش کباب
زبانی ز گوگرد بی آب تر ❊ هوای ز دوزخ جگر تاب تر
در آن گیر و محشر بدین نوع جای ❊ دلیران فشردند در رزم پای
سپهداران هر دو گیتی پناه ❊ بیاراست قلب و جناح سپاه
دو فوج گران سنگ از هر طرف ❊ بگرد رسیدند هم کشیدند صف
سر و گردن نیزه ها شد بلند ❊ ز بیباک و راست پیچان کمند
برون آمد از پرده رخسار تیغ ❊ چو ابروی ماه نو از زیر میغ
دو لشکر چنان رو برو ایستاد ❊ که دوران گیتی ندارد بیاد
نه از سرکشان با کسی از تیغ تیز ❊ نه از آب چشم و ز آتش گریز
مقابل با فواج اورنگ شاه ❊ صف آراست دارا ز خیل سپاه
چو رستم یکی از خوانین او ❊ بفوج ظفر جنگ شد روبرو
دگر پور دارا سپهر شکوه ❊ که بد هژده سال و تهور پژوه
چهتر سال با رام سنگ دلیر ❊ بسی از خوانین دیگر چو شیر

مقابل بفوج مرادیهان | کشیدند صف همچو کوه گران
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس | هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز بس صوت توپ آمد اندر خروش | فلک چشم بکشاد و بگرفت گوش
ز بس تفنگ شرار اندر بریخت | ز گشت حباب صدف بر گریخت
لبیسے شد دران بحر از هر طرف | گلوله بود کاسهٔ سر صدف
سیه شد ز دود تفنگ آسمان | چکید آب از دیدهٔ اختران
ز صبح دو دم تا بوقت زوال | به توپ و به بندوق بود اشتغال
چو سالان بسیار آتش نماند | قضا مرکبان را ز جا بر جهاند
چو آتش که افتد به خشک و تر | ز هر سو فتادند بر یکدگر
چنان گرم شد آتش کارزار | که جوشید خون در رگ کوهسار
که از خاره زرین قدی شد علم | ز شمشیر شق شد سر تیغ چون قلم
برآمد فغانش تیر و تفنگ | به پنها شد از زخم جلد پلنگ
سوی آشیان تیغ چه انداز کرد | بیال و پر تیر پرواز کرد
ز بس دست و پا بر سر هم فتاد | بپا از سنان قلم ضمه داد
ز خون بر دهن ماهی افتاد گل | شده فارغ از شست بنگ پان
لبیسے طائر جان ز کوتا ابد | بپرید از حلقهٔ دام زره
شد از گرمی آتش کارزار | دم اژدر تیغها شعله بار
بپا بود گریبان چاک تیغ | گذر کرد از پیرهن چرخ خونناب میغ
یکی را نشان کرده گرز گلنگش | نشد به وقت سینه سرو گردنش
یکی چشمه در گوش از مغز سر | ز سر داده سر با گوش ان دگر
هوا سده دم تیغ جوهر نگار | چو گل ریخت بر خاک خون بهار
ز کشتگان در جهان انقلاب | شناور به دریای خون چون حباب
دران شور غوغای دوران گیر | که برگشت صد تیر مردان پیر
چنین سال بسخت با رام تنگ | چو دیدند آنچنان گرم باز ار جنگ
چو شد پیران جمع با یکدگر | بهر پس ز تنها نهادند سر

دم نالهٔ غوغا و طبل و نفیر | درافگنده شورش بچرخ اثیر
چو برق درخشنده زابر سیاه | ز توپ آتش افروخت در رزمگاه
ز هر توپ گولی که یک لخت کوه | همی آمد از فوج دارا شکوه
بپرزد به فلک موج دریای جنگ | ز جوشش درآمد نهنگ تفنگ
بیار تفنگ آنچه چون گشت جفت | بسی مهره و گردن و پشت سفت
ز دود تفنگ تیره گون شد سپهر | با بر سیه شد نهان قرص مهر
ز دو پهر آتش توپ و بندوق بار | بگرمای آن حشر شد همچنان
بناگه دو دریای خونخوار کین | بهم ریختند از یسار و یمین
ز هر سو سپه بر ز سود اجنگ | گرفتند بر هم سر راه تنگ
ز خون یلان تیغ شد لاله گون | بدانسان که از کوره آید برون
فگندند گردان ز که تا بمه | بیازو کمان در برابر گره
بسی یلے روح شکر شکن | که بودش قفس ظلمت هند تن
لب زخم از گرمی رزمگاه | گره کرد تبخاله از جوش آه
لب تشنه از زخم چون سیر خورد | دهان در دهان آب شمشیر خورد
علو کرد مرگ از یسار و یمین | لب زخم را خنده در آستین
ز خون در حنا دست شمشیر زن | لب زخمها با اجل در سخن
ز بس یافت از کشتگان فربهی | زمین کرد از خاک پهلو تهی
بر افلاک شد نعرهٔ دار و گیر | هوا دم کرگس شد از دم تیر
یکے از تبرزین شده شق برش | یکی چون زره از سنان بکرش
ز بس کشته افتاد بر روی هم | فلک را بره رست شد پشت خم
دران دشت خونخوار الماس گون | بهر سو روان گشت سیلاب خون
بچلی لبست بر جبها از کشتگان | ز بس خون ز تن تن بجوش شد روان
دران شورش گرمی کارزار | که عاشق نسیکرد پروای یار
ز رجپوت واز ادر یات ناگهان | گزین کرده همراه خود یل هزار
بقلب سپاه سپه مراد | بسر حشر رسیدند چون تند باد

بستند از تیر آتش نشان / که در رزم با او نبد مرد شان
نیاورده چون طاقت رستخیز / بناچار جستند راه گریز
ز برگشتن آن صف ناتوان / روان یافت مقصد به خان جهان
در آمد از آن رخنه فوج عدو / چو سیلاب کز دشت آید بجو
سران سپاه شه نامور / ز احوال هم جنگ سپه بیخبر
چه سالار رام سنگ لعین / مراد جهان را چو دید این چنین
بگردش عدو حلقه زد هاله سان / سه اوج شاهنشهی در میان
جهانبان بر او زنگ فیل روان / زه اندر آورد چاچی کمان
ز هر سو که دشمن باو شد قرین / بیک تیرش افگند از صدر زین
ز هر سو بیکبار تیر اسپان / نشستند در خانهای کمان
شده چتری فیل از هر طرف / سنه ناوک دشمنان را هدف
پیلان را نمودی چنان در نظر / که فیل شهنشه بر آورده پر
بخورشید رخسار سلطان دین / رسید و گذشت از [illegible]
در آن حال و آن زخمهای شدید / جدا شد ز صف رام سنگ پلید
که آن فیل شه را بزانو در آر / که او را بهم تا بر شهسوار
خدنگی که بر جان فیلش [illegible] بود / کشید و به پیوست بر چله زود
[illegible] را که بد جان سپار / سرش را [illegible] از پی خوار و زار
کشید و ز خون چهره را لاله کرد / [illegible] ز ناوک جگر چاک کرد
خدنگش چنان بود [illegible] / که می جست از چار آیینه صاف
ز پیچ خدنگ آسمان رنگ باخت / هوا چون زنبور خانه ساخت
چو خط شعاع سهام یلان / گرفتند خورشید را در میان
قراول یکی در پس پشت شاه / همی داشت بندوق خاصش نگاه
بفیل شهنشه [illegible] چهار / نمودند یک لحظه جان را نثار
[illegible] / [illegible] ز رزم پهلو تهی
به پیکار اعدایش از چار سو / [illegible] فیلبان [illegible] رزم [illegible]

چو اکثر ز شهباز شد چیره دست / سپه بود گجراتی [illegible]
صف لشکر [illegible] / [illegible] طاقت سیلی [illegible]
چو در رخنه وران شد [illegible] / [illegible] دشمن گشاد
چو میدان کین بود در طول و عرض / بچشم خیال از سما تا بارض
همه در رکاب مراد جهان / فزون پانصد کس نبود از یلان
[illegible] با فوج پرخاش جوی / بفیل شهنشاه شد روبروی
سپاه مخالف چو افواج مور / کشیدند صف یکسر [illegible]
چو خور خانه قوس را داد [illegible] / هلال کمان را بچرخ ساخت بدر
ولی بحر خونخوار رزم عدو / [illegible] شد از چار سو
[illegible] تیر / [illegible]
[illegible] گزند / [illegible] گشت بند
قضا را در آن حمله دار و گیر / [illegible] خطوط شعاعی [illegible] تیر
عذار [illegible] شاه جوان / شد از [illegible] گل ارغوان
چو [illegible] رسید [illegible] باز کرد / [illegible] سعادت [illegible] ساز کرد
سعادت ز همتش [illegible] گرفت / مراد جهان ماند از [illegible] شگفت
[illegible] به سینه رام سنگ / کز از پشت او جست و [illegible]
[illegible] شعار سلاطین پناه / خدنگی دگر را ز روی چو ماه
[illegible] ز شست مبارک گشاد / یکی کوه البرز از پا فتاد
بر اطراف فیل شه جم سپه / ز دشمن فرو ریخت باران تیر
ز بس تیر پر یافت بر یکدگر / هوا سقف نی پوش شد سر بسر
بذات مبارک شه کامکار / همی کرد پیکار با [illegible]
[illegible] گرم بازار جنگ / در افتاد از پا [illegible] تفنگ
جگر گوشه شاه کشور کشای / به پهلوی او [illegible]
شهنشاه تنها بالای فیل / [illegible] از گرد [illegible]
[illegible] سال از کشتن [illegible] / چو شد با خبر [illegible]

بفیل شهنشاه گردون وقار   رسانید خود را چو دریای قار
عجب شکین بود آن پیل زاد   که نسل او بود از قوم عاد
شدی هم نبردش گر افراسیاب   نمودی چو شاهین بچشم عقاب
غریب داس از جای گیتی جهاند   ضربه برد لیست و غرید تند
که نیزه‌ها را نمودند خم   شکستند بر بال و گوپال هم
چو شمشیر و چو پیچ و خشت و تبر   نشد بر تنش هم اثر کارگر
بمانند روئین و اسفندیار   باو حربه مطلق نمی کرد کار
چو مار سیه بر سر شاخ تاک   نمودند تا شد بخواری هلاک
چنان او هوا زدو لشکر بخاست   که از بیم خورشید چون ماه کاست
ز گردان سلطان گردون جناب   قلیلی که بودند اندر رکاب
چنان جوش زد آتش کین و جنگ   که آسمان تر از موم بگداخت سنگ
به پشتش ها می شدی چون نهنگ   فگندی سه و چار را بیدرنگ
دلیران شه نیز در پای فیل   خروشان و جوشان چو دریای نیل
ز سرهای راجپوتان پشت پشت   ز خون نیزه را آب از سر گذشت
غریب داس با فیل تن از قوم خویش   میان ساخت هنگامه گرم و بیش
سر حلقه صف‌شکن چو شیران   صدو را درید و گریبان جان
سپهدار خان باشد با دگر   برادر مراد جهان داد سر
یلاتش چو مرکب برانگیختند   تو گفتی فلک را بهم ریختند
شتابان پی تیغ و فشانش تیر   شدی رو کشش نعره دار و گیر
ز مردی چو در رزمگه یافته در   سر زنده از پیش او کس نبرد
بحمله بشمشیر و چو مهد جسا   ز آل علی ابن موسی رضا
شجاع زمان ثانی پور سام   تن خامه و تیغ قاضی نظام
دگر خان والا گهر صف‌شکن   ز تیغش زمین شد عقیق یمن
سپاه یک دلیران اورنگ شاه   هنر برد توسی پنجه در رزمگاه
ستاده از صد صد باز هی تیرزن   مشبک چو غربال جلد بدن

ازان بال و گوپال بالا و برز   سنان عاجز و تیر و شمشیر گرز
که دو سر شکسته گردن و فیل پای   بیازرد توانا دو زور آزمای
پیاپی برو زد جهان بان سه تیر   نشد کارگر همچو سوزن بقیر
دو پر دل چو تمثال و شخص از دو سو   شدند از پی کین هم روبرو
به نیزه نشد کارشان چون تمام   کشیدند شمشیرشان از نیام
یلان جهانبان گیتی ستان   بمردی گرفتند اندر میان
چو شد جنگ مغلوبه خود وش ز سر   بیفتاد گردان تیغ و تبر
ز افتادن آن دو سردار شیر   ز رجپوت برخاست شور و نفیر
بیکبار ازان ناگهان ده هزار   نمودند تیر آتش کارزار
چو آتش که در خرمن افتد چو باد   فتادند در قتل اهل عناد
شتابنده بر او زنگ فیل دمان   همی کرد شور قیامت عیان
به دشمن نمود آنقدر کارزار   که فتح مبارک برآمد بکار
اجل هر طرف بر سر آورد تاخت   ز گرز گران مغزشان را گداخت
بنظاره گشته راجپوت   زحل آمد از دلو در برج حوت
باخر دران محشر گیر و دار   باقوام خود کرده جان را نثار
بسی را چو در خاک میدان کشید   شد آن نیز در راه صاحب شهید
بدستش چپ از فوج اورنگ شاه   نم خون دشمن رسیدی بماه
ز برق دم تیغ و دود کمند   شد از هر طرف آتش کین بلند
ز خانان چو خان نجابت خطاب   بمیدان نمودی چو افراسیاب
جوان مرد خان اصالت لقب   ز سادات اعیان با اصل و نسب
ز اعدا بسی را چو خون در فشاند   بگیتی شجاعت ز سادات ماند
برزم آنقدر پایداری نمود   که گفتی برو روح رستم درود
بما در که با باد سردار بود   نهنگی بدریای خونخوار بود
گروهی که بودند خواهان زخم   نمودند تن را گلستان زخم
ز هر شد بکشاد پیکان گره   سراپای شد پوست برتن زره

بخون سرخ گردید روی زمین
ز تیر و تفنگ و کمر و سنان
بسا سر ز تیغ و تبر چاک چاک
بسا بر سر فیل کرد آشنایی
بر دشمنان دیگر بهر دانگی
چو افگند بر عارض او نظر
یکی بخت کوه آمدش در نظر
چو دید آن تهور ز سلطان مراد
از و خصم گر نیست اندیشه ناک
قضا را چنان دم یکی طرفه بان
ز پیشش فراز بید دارا بتخت
نهادش به پا پاسی صبر و قرار
بمید و جندی به پیچید [illegible]
چو شد رایت و چتر و تختش نگون
بهر سو بگوش از لب این نغمه ریخت
ز گوش بشارت نوا شد بلند
دگر باره برخاست ابر ستیز
بسی را ز گردن فگندند سر
یکی را فتاده ز دستش کمان
یکی را بگردن فتاده کمند
یکی را نموده [illegible] ز شتاب
از آن وحشت ز انگونه برخاست گرد
جهان دید کز رستم زابلی
در آن رزمگه گشته شد [illegible]
ز دنبال شان فوج نصرت پناه

سپه را در آن چون گل آتشین
بسی را فگندند از دشمنان
بکم وار افتاده بر روی خاک
گرا دل مراد را در آن هم نه پا
چو صید آید از طایر خانگی
بخون دید آغشته گلبرگ تر
گریزان رسته صف [illegible]
فتاده آتش جیش اندر نهاد
کشندر و دوانسته خود را هلاک
دبان آتشین اژدهای دمان
بگرداب او بار افگنده رخت
فرورفت جبل شد بغیر قرار
همه حیرت از طالع کوه کش
ز افواج او رفت صبر و سکون
که دارا ز پیش سکندر گریخت
دلیران بشمشیر و گرز و کمند
در آن وحشت گردید الماس ریز
بسی را ز پهلو بر آمد جگر
یکی را گسسته کمر از میان
یکی در کمند بلا پای بند
سر از زیر یک پاش اندر رکاب
که شد آسمان با زمین هم نبرد
گروه گروه در [illegible]
که گوی از مردمی [illegible]
[illegible]

فرو رفت بگریه بیلد و برزن
بسی سر بچاک عدم کاشتند
خبر یافت دارا بمیدان جنگ
از این نکته غافل که رفته ز برد
چو نزدیک شد یار بهر مراد
چو بر چتر می فیل بر گستوان
دیا بشید پر زر زرتار تیر
که شهزاده با آنهمه پردلی
مراد چانش چو از دور دید
سر سپه بر فیل دارا رسید
چو افتاد بر چتر [illegible] شکست
ز سهم برادر نیاورده تاب
بپای ز یک دجل تند تر
بکایک هراسان در آن رستخیز
ز بیم خدنگ مراد جهان
چو گرگی که در گله بی شبان
گریزان صف خصم و گردان دلیر
گریزان صف خصم زان نهنگ
یکی خودش از گردن اوریخته
یکی را ز سر خون دو دیده [illegible]
جهان آتشی شعله شد [illegible]
جهان را دلیران او [illegible]
دلیران [illegible] بدانگونه [illegible]
دلیران او بی سپه [illegible]
در [illegible] احتیاج

بگردون رسیده [illegible]
ز پیکان بسی زخم برداشتند
که شد بر مراد جهان کار تنگ
ندارد دو تا مرد اندیشه مرد
ز دست یک پیر دور ایستاد
نظر کرد [illegible] لرزید جان
در آن کرده یاد ایکی شیر [illegible]
هم آغوش دولت بد پایان [illegible]
بزه بست تیر و کمان را کشید
ز تیر تفنگ و [illegible] بر هم درید
بخون سپه [illegible]
نمود از [illegible]
نشست و [illegible]
نجستند را [illegible]
پدر رفت دارا چو تیر از کمان
تفقد فتادند [illegible]
دوان سوسه [illegible]
فتادند [illegible] تباه
یکی تیر [illegible]
یکی گشته سر [illegible]
که [illegible]
نمودند [illegible] سیاه
که بودند [illegible]
نمودند از پیش [illegible] فرار
که [illegible]

ازین فتح سلطان گیتی‌ستان ... بتوفیق یزدان چو شد شادمان
دهد تهنیت با اورنگ شاه ... روان شد بسویش باقبال و جاه
چو دید او شه غازیان شاه اورنگ زیب ... رسید از دل او قرار و شکیب
بآن خردسالی شجاعت که داشت ... در آن حالت به تحسین [illegible]
نظر کرد چون شاه بر چهر او ... ز خون در کسوت آمده مهر او
دل اقدس پادشه در تب و تاب ... نمود از محبت بسی اضطراب
پی تسلیم و کورنش شهش خم نمود ... که اورنگ شاهش [illegible]
بدست مبارک رخش پاک کرد ... بر آورده آیینه اش را ز گرد
ضیا بخش دین خان [illegible] خطاب ... درین رزم با شاه اورنگ رکاب
چو اقبال آن بود والا گهر ... ز پرده برآمد عروس ظفر
جهان در جهان خیمه سایبان ... که بد رونق خیمه آسمان
بیکدم بآنگونه تاراج شد ... که هر دولتش بیکی احتیاج شد
ز رو و جواهر و گوهر و تاج و تخت ... جهان در جهان شوکت و شان و تخت
شنیدی اگر هیبت دارالشکوه ... شدی [illegible] از بیم او تیغ کوه
شکوهش چو شد در بلا پای ماند ... زر و دار او همین دار بر پای ماند
کسی را نپرورد در روزگار ... که آخر بجا کش بنگشند زار
ز نوش [illegible] لطف احسان چه بد ... ز اسباب خود گوی نیکی ربود
گریزد از دشمن از لطف چرخ پیر ... چو شخص نامی نکیش بود دستگیر
وزان روز شاهان یزدان‌شناس ... چو بودند در رزمگه تا سه پاس
بفتح و ظفر سوی آرامگاه ... نمودند نهضت باقبال و جاه
ز جمشید تا شاه صاحب‌قران ... ز صاحب‌قران تیز تا این زمان
نوشتند اخبار شاهان بسی ... و لیکن نخواند این حکایت کسی
ندیده [illegible] سپاه ... ببیش فتح [illegible] ظفر سال و ماه
چنین رزمگاهی بیک ذات خود ... برآورد ز تیغ [illegible] دار گرد
[illegible] ... [illegible]

پس از شکر احسان پروردگار ... چو گلبن ز سر تا قدم زخم‌دار
ظفر در جلو نصرتش در رکاب ... ز نظاره اش زهره شیر آب
ز بس تیر [illegible] دوشش بدر ... کمان تیر و فیلش برآورده دم
همی گفت اورنگ شاه آفرین ... که با او مراد جهان شد عجین
[illegible] از سینه [illegible] ... ز خون پاپه و زخم [illegible]
دران حال مهر سپهر [illegible] ... زبان [illegible] تهنیت بر گشاد
ز رحمت گرفتش در آغوش تنگ ... [illegible] و شفقت [illegible]
بتحریر دانا [illegible] نهان ... فلاطون دوران باقبال و هنر
بگل زخمهای مراد جهان ... ز ادب نی پذیرفت از کس زمان
ز بهر سوار دو صد دارا شکوه ... [illegible] گردان گردانگرده
بهر خیمه از مال و اسباب و زر ... شده گنجها [illegible]
چهل سال تحصیل اقبال و جاه ... اساس شهنشاهی و بارگاه
بیک چاشتگه شد خزانه پایمال ... اگر گویا همه بود خواب و خیال
بیکدم [illegible] ... بدانسان که افتد چوبی در گوی
عجب شیوه دارد این [illegible] ... که انجام کارش نباشد بخیر
خوشا آنکه چون روزگارش گذشت ... ز اخلاق خود آنکو نام ساخت
صفات پسندیده او را که هست ... نبیند ز آسیب دوران شکست
الحمد شد این داستان [illegible] ... ضرورست شرح قلیل و کثیر
در آن فوج گر [illegible] کرد سپاهیان ... زره در بر و تنگ بسته میان
بود هر کرا چشم انصاف بین ... بگوید کجا دیده رزم چنین
گذشتند چندین شه و شهریار ... به شمس که کرد این چنین کارزار
که شهزاده رزمی ندیده ... باهم عشرت پسندیده
بیکبار با یک [illegible] چهل هزار ... شود در [illegible] صف کارزار
ز خساره [illegible] تا کس [illegible] ... خورد [illegible] زخم از عدد بیشتر
[illegible] فکنش بخاک ... ز هر تیر شد [illegible]

توان این سخن را بجا کاشت
بود این مثل بر صدیقم گواه
مدار فساد آسمان دو رنگ
دهد فرصتم گر جهان آفرین
اگرت هست میل تماشای رزم
کنون آنچه بعد از ظفر داد رو
که دارا شکوه از قضای اله
روان جانب اکبرآباد تاخت
همی خواست در قلعه گیرد قرار
فرستاد پاسخ گرامی پدر
اگر می نشستی به تخت روان
چو بر چهر من چشم شان می فتاد
ملال دگر در آنکه بر سپهر نهاد
کنون جا بجا هست در بر فرو بست
به پیغم تا آسمان کبود
بچشم شد و چند استر زر
شبا شب شبپا بسر کرد راه
باقبال مغرور بودن خطاست
بود سلطنت شاهد دلفریب
دو خسرو بیک مملکت چون توان
بآن شان و شوکت مراد جهان
بدینگونه زین نقل عبرت فزای
بیا ای سخن آفرین شاه جهان
صفت ستم فوج دارا شکوه
سپاه و صاحب مخزن فوج بود

کو رستم بجنگ این شود دشت
که فتح است از شاه و جنگ از سپاه
بدینگونه شاه چنین رو بجنگ
شود شرح آن هم بنظم از این
توان رنگین سخن بنا به رزم

شدی زهرهٔ رستم از بیم تاب
بدینسان که لشکرکشائی کند
رسید آخر از چشم زخمش گزند
بیا ساقیا سیبے بیار
بیک جام مے بشگفان طبع من

در بیان وقایعی که بعد از مقدمهٔ فتح از تسخیر قلعهٔ اکبرآباد و غیره بظهور آمده و چشم زخمی که از تقدیر فلکی نسبت بسلطان محمد مرادبخش رسیده از آمدن بقید اورنگ شاه

قضا را در قلعه بود استوار
چو او هیچکس پرده ننمود در
یقین بود راسخ ظفر همعنان
شدی چون ستم شاهزاده عناد
سرش را بکل زود بر باد داد
بدر تا جبر لی بجایی بایست
از این پرده دیگر چه خواهد نمود
برآمد مه بیاد از دو بهی دیگر
علم بر سر افراخت از دود آه
که اقبال چون قلب شد انقلاب
گرفتار آن را نماند شکیب
بیک تن نه دست ایزد و جان
بآن زهر بارد کز رشد عیان
رقم میزند کلک معجز نمای
نمودند اظهار صدق نهان
همی آمدندی گروه گروه
دل تنگ را فرو جاهش ربود

شکستش چو بشنید شاه جهان
بگفتم ترا من بروز نخست
مرآن دو تن مرده انگاشتند
غرور تو زین شیوه منعم نمود
ترا مال و ملک خدا داد رفت
در این جا اساس شهی هیچ هست
در آن قلعه دارا چه در پیادش نشست
زن و بچه در آن به وحشت و بیم
بلی حاصل این سرای سپنج
کسی را که در طالعش خسروی ست
چو عاشق بمعشوق دارد سری
مکن تکیه بر عهد و پیمان شاه
بقول برادر چه کرد اعتماد
که آن هر دو سلطان نصرت پناه
ز دنبال رایات گردون جناب
بجوع خوانین و میل سپاه
مراد جهان با تن زخمناک

اگر زخم شد راحت بی حجاب
شنشاه کار سپاهی کند
که چون یوسف افتاده زندان
طرب کن طرب بسکه کارزار
که دانگیم از وضع چرخ کهن
بیان سکندرنامه راست گوی
چو شد شهرهم از صف رزمگاه
بدروازهٔ قلعه رایت فراخت
شد از ضعف تن شیر ناتوان
که تدبیر رزمت نباشد درست
که رایات رزمت برافراشتند
بدولت در ناتوانی کشود
مراه مخزن و تخت برباد رفت
بدست آر و کن ملک را بندوبست
شتابان سوی ملک دلی شتافت
گرفت از شبستان بانو و فرس
نباشد بجز محنت و درد و رنج
یقین دان که نقل غرور و سرکشی
چو سان بندش همه سرکشی
اگر می کنی دار خود را نگاه
بانگ زمانی بقیدش نهاد
چو رجعت نمودند از رزمگاه
روان همو سایه پی آفتاب
شد اکبرآباد از دنبال شاه
بکار سپاه در دلش بود پاک

دو روزه عید وان هم مقام
نمودند چون در سحرگه مقام

بکل رضاهای سپهر مراد
پس از قلعه رو جنگی نهاد

نگر با به آن شاه خورشید فر
در آن قلعه چو در برج آسیب قهر

نگر با به سلطان گردون جناب
برآمد چنان کز کسوف آفتاب

ازین سو همی شاه اورنگزیب
بپا بست شخصی چو جنت نسیب

روان قلعهٔ اکبرآباد را
جهان حصن افلاک بنیاد را

چو سلطان محمد بحکم پدر
همی در غل شهر شهد نخسب

بحکم همایون شاه جهان
غلامان او از کمان تا مهان

چو سلطان ازان حال آگاه شد
در آن دست ازان حصن کوتاه شد

بجایش ز خود شحنه بنشاند
پس آنگاه خود را بأردو رساند

بسالان یکبار آماده هست
ندانی که از کار افتاده است

ز تدبیر گفتا بسلطان مراد
که این عقده را زنا باید گشاد

نه بینیم با خود مراد آنچه بس
تو با شیم غافل ز کید سپهر

مراد جهان شخص خلوت مراد
بدار و دفتر آتشین حکم داد

بود آنچه در قلعه گیری ضرر
سرانجام آن ده ز نزدیک دور

نه در یک قلعه در سر کوب بود
که از سطح آن صحن او رفته خود

روان میر آتش بروز نهر
چو آورد آن هر دو را در نظر

ولیکن هنوزش نه بسته درست
که از قلعه داران یکی هر ز بیست

چو سی سپهدار بیاد رفت
... قصر دارا خبر استیفت

چو یکتوپ یارند در قلعه بر
عمارات شه خوب یک یک دگر

یکی میل بر گنبدش نصب بود
روان توپ آن میل را داده بود

بلشکر در آن قلعه را سه بنود
بفرمود اهل خدمت سپاهی آموزه

ز غیرت لقب بود شاه جهان
گرفتار دیدن بهت امید جهان

پی تسخیر آن قلعه دشوار بود
فلاکت ناگهان لعب دیگر نمود

شنید از خبیران شاه شهی
همی شد ازان توپ حزن و آگهی

بروز سوم چون نسیم بهار
گرفتند در باغ دهره قرار

شد پاک تا از غبارش بدن
بهایم شد شهریاری زمین

کدورت نشست ازین ظاهرش
همه نور شد باطن پاک باطنش

تکلف ابنه سیم هنوز بی شمار
شود وانکان ... دولت شمار

پس از صبح فرخنده اورنگشاه
خلافت بانتظار بود با سپاه

تصرف نماید بجو هم و پیرش
بمال و زر و مخزن و لپورش

بیکبار از برج های حصار
میان گشت هنگامه کارزار

همه صبح آن قلعه از بهر جنگ
نشستند با تیر و توپ و تفنگ

بتعجیل کوشید در ضبط شهر
برادر دو زان شحنه اش الغرض

رسانید مضمون ابن شب بدر
که شاه جهان قلعه را بسته در

چو اورنگ نه بیت این سخن را شنید
ز غیرت گریبان طاقت درید

تمایند تغییل همت این نکته را درست
که بالفعل شاه جهان نا لقاست

کنون باید اندیشه ... جنگ
که در قلعه داران شود کار تنگ

که هر جا که بر قلعه بر کوب هست
بر آن باید در ران توپ بست

ابا میر آتش سپه یک هزار
همانم شد از باغ دهره سوار

یکی مسجد هکلم و دیگری
عمارات دارا که بد کشوری

ببالای مسجد برد چیره سرگ
نمود ابتدا نصب توپ بزرگ

بر آن توپ زد آنچنان توپ سخت
که گردید روییش نقش لخت لخت

ببالای آن قصر عالی مدار
دو توپ قوی حمله کرد استوار

شبستان شاه جهان پادشاه
که بر سطح آن جلوه گر بود ماه

وزین واقعه پادشاه جهان
شد ازانه در و غم بفیتند ناتوان

غلامان قلاق با قلعه دار
بفرمودند افزون ز سی صد هزار

بکوشید در قلعه داری و جنگ
که مانند گیتی همین نام و ننگ

ره ... برزمین بود ... پیچ و تاب
آمد ازان راه قلعه همی رفت آب

بسیجید جنت راجب بندله
که ... امراء جهان یکدله

ازان آب و سرچشمه آگاه بود چو شب شد بجانکش بیابانت رود
برآمد خروش از شبستان شاه که بر ما شود زندگانی تباه
چو شاه جهان این خبر را شنید علاجی بجز قلعه دادن ندید
چو این مژده بشنید اورنگ شاد فرستاد با پور جیبی سپاه
بدروازهٔ قلعه با قلعه دار بگو تا نشینند سه صد هزار
نه قلاق ماند نه خواجه سرای ز شاگرد پیشه تهی ساز جای
همان لحظه سلطان محمد دلیر در آمد بقلعه بکردار شیر
بیوتات شاه جهان را تمام درآورد در قید اشخاص عام
شد از طبع طباخ کوتاه دست در با حضرت خانه را نیز بست
چو پرداخت از بند و بست حصار شد امید نزد پدر کامگار
که دارا بدنبال دارا شکوه ضرورست رفتن بفوج و گروه
که از اقبال سلطان ملک مراد دو فتح عظیم چنین روی داد
سخن چو شد بالوه ابتدا نشستند قتال او جابجا
سپاه مراد و دل روزگار نمودند در آگره فتح حصار
چو سلطان دین عرض شان گوش کرد شد آگاه و بختی تحمل نمود
که با برادر بسوگند و عهد بقرآن یزدان نمودیم عهد
بدهلی نشاند مرا بر سریر کند خود باقبال کار وزیر
به پیشم آنجا چه را بی‌سبب بها به سر کیست بود یا نصب
چو شاه جهان دید پا در میان که سررشتهٔ دولتش شد ز هم
همه حاصل گنج دریادگان برون رفت از دست او رایگان
همین وخت را گفت کای پدر دمی سوی اخوان بنگر گذار
بشنید بیان جهان کن ز هر شنید که در کام مفرد ز لعنت قند
مگر از چه رو در حیات پدر شما را رسد اینقدر شور و شر
مرا انچنین خوار کردن چرا بحث گذشتار کردن چرا
کنون چاره کار من با خداست که یک چند در زیر سپهر از شماست

ز ظلمات شب صبح خضر سپهر چو پیر کرد آب بقا جام مهر
ز بیرون ره آب را بسته اند خلائق همه زین سبب خسته اند
بجکش گشودند دروازه را شما راست با خواب خمیازه را
بدو گفت آگاه و هشیار باش بنفعت بکن کار بیدار باش
بجز خادمان محل هر که هست به قلعه به بیچکس را نشست
بخزن بیوتات را سر بسر تفقد بکن از خانم خاص در
دران قلعه پیر و جوان هر که بود چه لو گر چه شبه برآورد زود
همه نقد نقش آنچه سیم و چه زر بدروازه بنهاد مهر پدر
نزدیک دروازهٔ خوابگاه بجوکی نشستند خیل سپاه
پدر گفت ای پور فرخنده نام تو در آگره بنشین به ذوق تمام
مریدان خاص مراد جهان بنعمش ساندند هر پیشبان
جهان را همه تیغ حضرت گشود چرا شخص دیگر تصرف نمود
زسهم شکوه مراد جهان ز میدان کین تافت دارا عنان
اساس سهی با خدا این تمام چو لازم بود گیره را بکام
پس آنگاه از صافی اعتقاد بپاسخ لب گوهر افشان گشاد
که چون آگره دو سه پلے از ما شود ریاض جهان نزهت افزا شود
نمائیم نهضت پس از چند روز بدهلی باقبال گیتی فروز
ز کار جهان نیست کس را خبر سخن بسر کنم از مقام دگر
ز جمعیت و گوهر و سیم و زر نمانده بجز حسرت اندر نظر
اساس نبرگیش در زندگی نهادند رو در پراگندگی
تو شهزادگان را به از مادری بر ایشان رسد هر تراداوری
ادا کن ز هر یک پیام مرا بگو بر زبان آر نام مرا
وعیدی اگر با شما کرده بد یکی را خبر است مل یافت عهد
چو فرزند عاق پدر می شود همه سود خود را ضرر می شود
چو دارا بزرگ است برادر بود شما را با صلح بهتر بود

همان ملک پنجاب باشد ازو
برافتد ازین دودمان ننگ نام
بیگم صاحب آن عذرهای بجا
بآن شان و شوکت که بینند بیگ
خبردار شد شاه اورنگ زیب
مراد جهان یافت چون اطلاع
بیکجا نشستند با یکدگر
باکرام و تعظیمش اورنگ شاه
نشست از برش یک کنار او بود
دو ساعت به بیرون کشید انتظار
پس از تهنیت از لب دُرفشان
که دارا چو از راه شرع است دور
اگر رو نماید با ایران نهاد
بفرقش فلک خاک ادبار بیخت
دگر سی و یکسال شاه جهان
بهوش عقلش بجا نیست عقل پدر را
بتوفیق فرمان و حکم خدا
شد از پیش لرزان بنیزه پدر
همه مخزن و ملک و مال و سپاه
برآورد تخت فلک پایه را
زدارا باغ دهره با قبال و جاه
مقرر چنین بود کز ملک و مال
بهر سه فرستاد سه بیش پیام
و دادم طلب دارد از ما سپاه
به پیغام سلطان گیتی پناه

که شاید بجا ماندش آبرو
بود بر شما پادشاهی حرام
چو شعله سراپا شد اضطراب
یکی راند پیدا ز هزاران هزار
بگفتا نماید زیانی شکیب
سر افگند تا هیبت شجاع
ز همشیره پرسند از خیر خویش
خرامید از صدر تا پیشگاه
مه و مهر کردند یکجا ظهور
که در بارگاه شرف یافت بار
رسانید پیغام شاه جهان
بحکم خدا شد جهادش ضرور
دو هنگام این دودمان تباه
با ایران کجایی توانگر بخت
طلب کرد در بارگاه جهان
شهی بی بدل نیست غیر از خدا
بنشابست او عزل تسلیم راه
به لعل لب خشک و مژگان تر
در آمد چو در حیله اورنگ شاه
همان آسمان کر پایه را
باسکندر و خسرو بارگاه
کند آنچه قسمت ... اقبال
کرا سته شهریار ... اتمام
بجز زر سپاهی نیاید براه
جواب از چنین داد اورنگ شاه

دگر آنکه از بیم جان بعد ازین
زهر یک نصیحت بفرما دریغ
برآید بحکم پدر در زمان +
ز جنبش بسر خون دل می چکید
مراد جهان راست تخت و لوا
شود آشکارا همی بیضا مثال
چو راهی همایونش این نکته یافت
کلام رو بیا مریدانه خواند +
همان زهره آسمان جلال
قران کرد چون با مه آفتاب
چو از صلح دارا سخن سر نمود
گر از تیغ خونریز با جان برد
بتوفیق یزدان باندک زمان
چو چشم بداندیش گردد اسیر
رسید است همشیره تا وصال
کشند بعد ازین با پدران خویش
چو بیگم جوابش ز اخوان شنید
بنا کام شاه جهش ناتوان +
ز رفقت چنانکه بود وش ضرور
خلافت را در اگر ... کند
مراد جهان گفت آیا سپاه
ز مخزن بود نصف یک نصف
شما را از احوال آگهی ست
ز مخزن شما را رسید انچه زر
که هنگام منصوری و شهریست

رود چون همایون با ایران زمین
که آخر زبان میکند کار تیغ +
با نبارهای فیل گردون توان
بدرگاه شهزادگان چون رسید
مراد راست اول ستودن روا
که آن هر دو خورشید اوج جلال
سوی بارگاه برادر شتافت
مراد جهان را بمسند نشاند
با نبارهای فیل گردون نشان
ز مژگان فرو ریخته چندین نثار +
ز هر یک جوابش بدینسان شنود
توانند که ره سوی ایران برد
ولیکن هم او را به بند گران
که او را بدین منصب و جاه گیر
بود تخت تش در مقام زوال
کنند فکر جرم فراوان خویش
بسر منزل پایتختش کشید
بیکبارگی دست شست از جهان
ز مخزن برآورد بیش از گهر
بواسی هزیمت بهر گل فراشت
نمی آید از وعده بیهی وفا +
از پنها ندیدیم ما هیچ کس
که دل از حسد مخزن از زر تهی ست
ها نیز باید رساند آنقدر
کجا فرصت قسمت مخزن است

بهر یکی بود سیم و زر بیشمار — در آنجا درهم پیش آید بکار
بزودی نمایید سامان راه — برآیید با فوج و اقبال و جاه
بگفت سلطان دین تن جواب — در آمد بنجود در مقام عتاب
ز سوگند پیمان عهد قدیم — یاد داشتم اعتقادی عظیم
همی خواهم از کردگار کریم — که در کعبة الله باشم مقیم
کنون بعد ازینم بادکار نیست — که کردار مانند گفتار نیست
مراد جهان صاحب علم و جود — چو نخستی در اندیشه با خویش بود
منادی بهر سو ندا در دهند — بگوش سپه این صدا در دهند
بیکدم چنان شد همه سپاه — که کس بر در شه همی یافت راه
ز هفتاد و هشتاد تا صد درم — نبودش مواجب ازین بیش و کم
صدی هم دو صدی دو هزار — سر افراز گردید هر صد
کسی را که میگشت ناشش بهم — هماندم شده دانش پر درم
خبر شد چو زین حال اورنگ زیب — رسید از روانش قرار و شکیب
ز اوضاع و آئین سلطان مراد — بود شمع اقبال در راه باد
کسی هم ندارد چنان هوشمند — که آگاه گرداند او را ز بند
ندارد بکار جهان رهنما — ولیکن بود عقل خواجه سرا
بدوران عدلش باندک زمان — نیامد ازین دو دوران کس نشان
یکی گفت شهباز خواجه سرا — بود روز و شب در پی کین ما
چو اورنگ زیب این سخن را شنید — باحضار آن هر دو فرمان نمود
شنیدم که شهباز خواجه سرا — بود روز و شب در پی کین ما
زبین ادب قطب خان لب گشاد — بدینسان زبان در جوابش گشاد
بدینسان ز اعراض نفس نمود — که زین کار غیر از زیان نیست سود
پس آن هر دو از بیم جان ناشکیب — اجازت گرفتند از اورنگ زیب
که داخل به بلی نگشتند بزر — با هوشیاری کرد ...
با خفا سه این راز در بارگاه — بسی کرد تاکید او زان شاه

کنون بست لک را نمایند حرف — بتقسیم مخزن ندارم حرف
شود تا سر انجام کار شما — بدولت کشیم انتظار شما
که با دل صاف و صدق درست — نمودیم باو عهد از نخست
که بر ... گرد سوگند یاد — که از سلطنت خاطرم نیست شاد
ازین گفتگوهاش رفتم ز راه — خدا دور دارد ز کید اخوان نگاه
دلیرانه با او نباید نشست — وگرنه نخود باید از شست دست
بفرمود با بخشیان سپاه — که دارند اقسام لشکر نگاه
که هر کس بر این در گه آرد نیاز — ز اکرام گردید شود سرفراز
سپاهی که او زنگ شد شگفت — ... همی بجا از گفت
ملازم ز سرکار سلطان مراد — همی یافت ده بیست زانجا زیاد
نشستند ... با بخشیان — گشودند در زرفشانی دکان
شگفته نما ... سپاه — که ... فوج اورنگ شاه
سجاوت سخا صاحب دستگاه — که دوران دل ... دوستان
چه دانسته ... — ... شعور
مرادرا ... — چنین کس ... جهانگیر نیست
همی ... از ... سپهر — کرا یا ... تاب چهر
در انجام گفتار خاصان شاه — بصدق کلامش نمودند راه
نگیر شنیدش ز کار آگهان — بود قطب دین خان و شهباز خان
بهر گشته حاضر آن هر دو تفت — زبین راستی تا نباید نهفت
اگر هست هر یک ... — که از راستی لطف حق با شما
گزین پیش قصه ... شهباز ... — مراد جهانش ازان باز داشت
دگر هیچ ندانم و لیکن نهان — ز شهباز هیچ نیست سرگران
تمیید شایسته خان چشم کار — نمودند نیسان قرار و مدار
مراد جهان را نمایید صیب — در آرند از اوج تخت نشیب
وزان پس یار شاد تدبیر ... — مقید بسلطان کشور کشا

که ای آفتاب سپهر شهی
هنوزست در پیش شغل عظیم
مرا به رخت نیست صبر و قرار
که ای شاه بارای فرخنده بخت
باقبال از من بزرگی بیال
همین بس که دادم بخصم شکست
بقدر نبرد آنچی مرازان سپس
چو برخواند اورنگ زیب آن جواب
اگر جانب احمد آباد رفت
محالست او را گرفتن بجنگ
نماندش بجان صبر در دل قرار
مراد جهان بود چون بخت به
گرفتنش بی جنگ اورنگ شاه
ز میثاق عهدی که بستم نخست
بمصر تن من عزیزی چو جان
بدهلی ازینجاست یک هفته راه
نهم تاج فرماندهی بر سرت
بدنبال دارا برزم شجاع
زبس خلق و مهر زبانی نمود
عزیمت بدهلی ز راه وداد
بمطلب چو اورنگ و سار گشت
دگر روز چون لشکر زنگبار
ز هر سو بجنبید زنده فیل
دگر لاله دهر مراد جهان
در اندیشه و فکر بود دمی مدام

برازنده تاج فرماندهی
نشاید بیکجای بودن مقیم
بیازد و گر بعد گذشت انتظار
ترا باد ارزنده شاهی و تخت
خزد فی لبا ان صاحب جمال
مرا کار دیگر نیاید ز دست
بود کشور احمد آباد و بس
شدش تند تر آتش اضطراب
یقین بس ای با جمله بر باد رفت
بشیر ژیان بر نیاید پلنگ
نماندم بصبر صبری شد هزار
به تعظیمش از جا بی شد این شهر
ز تقبیل هم شد منور چو ماه
بود با تو تا وقت نزعم درست
چه کار من آید تن بی روان
شود وصل چو این ره باقبال جا
چو گوهر نشانم بتخت زرت
فرستم سپاه سراپا نزاع
مراد جهان را ز کف دل ربود
رضا داد آخر سپهر مراد
قوی دل بلشکر گهش باز گشت
ز گیتی نمود ند کوچ اختیار
ز اسپ گردید کوس رحیل
باقبال شد با قضا همعنان
که سید مراد آیدش چون بدام

سبق داده خورشید را رای تو
بلشکر گرفتن بود گر مقام
جهانبان گیتی ستان در جواب
ز لطفهای شاهی و ارکان او
ترا میرسد در جهان سروری
درین آخر عمر شاه جهان
کنم چون سرانجام تدبیر خویش
بدل گفت عمری نمودم درنگ
ز اخوان اگر چه منم ذوفنون
چو با خاطر انور این رای زد
ز خاصان نزدیک با چند تن
بعذر قدومش زبان برگشود
به نزدیش گفت ای مراد دلم
ز من بخطاست جدائی چرا
مرا بی تو یک لحظه آرام نیست
نمایم بشه عهد خود در وفا
دهم چون شهنشاهیت انتظام
ز فکری که دارد مراد جهان
خیان عشوه لطف در کار کرد
فسون ساز تقدیر همت گماشت
قرار اینچنین شد که روز دگر
دل پر ز کین و نزاع سپهر
ز اسکندره با سپاه مهیب
دلی بود در فکر اورنگ شاه
قلاده ابر گردن شیر نر

قبا هست شاهی ببالای تو
سپه در سفر بسته آید بدام
بدپیچ ورق بخت شد خوش تاب
مرا هیچ در دل نماند آرزو
که هم گنج داری و هم بهتری
نخواهم که باشد ز من سر گران
عزیمت نمایم بجاگیر خویش
در اندیشه کو را دار آرم بچنگ
مرا دراست اقبال چه آنت فزون
تکلیف طاقت سراپای زد
درآمد ببزم مراد ز من
از اخلاص انواع پورش نمود
خیال رخت پیر تو محفلم
چو پیمان شکن بیوفائی چرا
بغیر از تو دل با کسی رام نیست
بر افراز مست از شهامت لوا
ز اعدای دولت کشم انتقام
دلی هست باید کند فتح آن
که او را بصد دل گرفتار کرد
که او را ز تدبیر با ز داشت
نماید نهضت بفتح و ظفر
سر از زانوی صبح برداشت مهر
روان گشت رایات اورنگ زیب
که راست تیغش نماید چه راه
چو خواهی شهی شه بود در خطر

ز سعد رنگ بازی در آخر شهر رود
به هر منزل او رنگ شه بیش بود
سراپرده در ساحل جمنا زد
گرفت آن زمین آکران تا کران
به پشت سراپردهٔ عام و خاص
همه کار باشد چو پیدا و خسته
درین کار او کار فرمانش بود
یکایک مسلح ز سر تا بپای
که همراه رایات سلطان مراد
نشستند سر هفت چوکی تمام
ز طفلی بخدمت سرافراز بود
ازین بیشتر مدت سال و ماه
مراد جهان را پس از چند روز
چو او محرم راز ما و شماست
درین روز فرمود شه اورنگ شاه
گر آوردی او را بمکر و فریب
نشست و دوانید توسن براه
در آن گرد در شد سراسیمه دار
چو نزدیک آمد ز دار صدر زین
مراد جهانش چو زین حال دید
به تسلیم و کورنش زبان برگشاد
ز بس دار و دار ره اش در دل
شه زنجیر و رزد به پرسید نش
عوض کرد خنجش پدر زاده را
که شاها ز عزم خدیو زمان

گر باید بزودیکش از راه برد
جدائی بجز نیم فرسخ نبود
ز فکرش قضا با قدر دم نزد
سراپرده و خیمه و سایبان
یکی خلوت خاص و از اختصاص
سرانجام اندیشه اش ساخته
که پنهان شه آشکارانش بود
بگو در فلان خیمه گیرند جای
نگردند داخل نشستش تن یاد
بدور سراپردهٔ خاص و عام
ز الطاف شه محرم راز بود
نگه داشت سازش با درگاه
بگفت ای جهانبان گیتی فروز
بود خان قابل خطابش سزاست
که با ان بر مراد جهان گیر راه
یقین شاهد دولت یافت زیب
گذر کرد ز اردوی گیتی پناه
چو شخصی که بگریزد از پای دار
چو دیوانگان خویش را بر زمین
به پرسش عنان جنبت کشید
که ای آفتاب سپهر مراد
چو بسمل طپانست بر خاک و گل
دگر در قیامت توان دیدنش
برانگیخت زانش عنان تا ورا
شکست افتاده در خاطر بندگان

چو هر یک باقبال فرخنده پی
سوم روز چون صبح دوم دمید
دو چندان بهر روز زد بارگاه
شه از سعی مردان چالاک دست
گذشته ز خلوت شبستانش بود
مرید با خلاص او شیخ میر
نشستش گفت باده تن از قوم خویش
بحجاب دروازهٔ خاص و عام
چو دار و غه دانش قطب خان
که این خانه بر داشت سلطان مراد
نکو منظر و نور دین نام او
چو در الوه با سپه مراد
بود نور دین قابل نوش جان
ازان روز آن نور ظلمت شکست
هنوز از بنا صیان بود در شکار
لبقریان او در زمان نور دین
دو سیدان چو از بارگاهش کند
بناگاه دیدش مراد جهان
بگردان کلافه شده افسرش
بگفتش چه داری زبانی خبر
چگونه کنم عرض احوال او
بدیدار شاه است مشتاق و مند
جهانبان چو از وی شنید این سخن
خوانین ز اسپان فرود آمدند
سوی خصم رفتن ز تدبیر نیست

ز اکره دو منزل فرو در بیلی
پس منزل شد را هم رسید
بجز رشته مسند دگر دید راه
درون سراپرده با خوب و بست
که ما داعی همت پرستانش بود
که در صدق ذاتش نبودی نظیر
که باشند مردانه و صدق کیش
به هر یک بتاکید داد این پیام
چو شهباز با کید و تن خادمان
که از لطف شه بود پیوسته شاد
قبای فراخی بر اندام او
ملاقات او در گه شه روی بود
همیشه رسول او بود درمیان
بجز تخم ناحق شناسی نکشت
بهر نوع دانی ز راهش بیار
چو برق درخشنده بر صدر زین
ز یکرو سواران سپه دید شست
که از پیش آید سواری دوان
قبا چون کفن چاک بر پیکرش
که می نیست طرفه شوری لبیس
ز هر بهتر دیده ام حال او
که ظاهر نماید و صایای چند
ز مرآت دل شست زنگ کهن
نصیحت کنان در سجود آمدند
رسولش بجز مکر و تزویر نیست

چنین گفت سلطان گردون فراز — که عهد برادر بود استوار
چنان کرد غمخواری زخم را — چنان ساخت مرهم صلاح دوا
اگر داشتی درد دل از گزند — نبودی مداوای او سودمند
یکی گفت امروز بد روز ماست — ششم گفت نور و ذخیره ز ماست
یکی گفت سلطان یزدان شناس — بدولت ز صبح روم تا دو پاس
نگرهای جان سوز خورد او ماه — تردد نمودند در چیست گاه
زمانی در ایوان دولت سراست — اگر آسوده باشند باشد رواست
ششش داد پاسخ که گرهای روز — شده هر گرا خرمن صبر سوز
زمهرای ما نگو پاک شد — رود در سراپرده اش خاک شد
گر چون ماپه یا دل آزرده است — ز ما طاقت و صبر را برده است
بگفت این خبر با دهمن یزد — زهو برق از لعل شهید یزد
چنان ابرش باد پا تند راند — که زو لشکر و کوکبه باز ماند
بیک شنیدم برهم زدن شاهنشه — رسانید تا مطلب منزلش
چو آمد بدروازه عام و خاص — عجب مجمعی دید حشر اختصاص
چو دیدش نهان گفت تا خفیه ام — که صاحب بپای خود آمدم ام
خبر یافت از خلوت او زن نصیب — که شد دولت مقصد او را نصیب
ز خلوت بر آمد بشوق تمام — بجولانگه گلشن خاص و عام
از این مژده مراد جهان هم رسید — چو دیدش در آغوش جست کشید
باشفاق و الطاف از حد فزون — شدش سوی خلوت سرا رهنمون
بشارت ز خواجه سرایان خرد — بحفظ مراد جهان جان سپرد
یاد رنگ شه چون سپهر مراد — قدم در گلستان خلوت نهاد
به پیرون مریدان او را تمام — برسم ضیافت [illegible] چه عام
خواتین او زنگ شه جابجا — ز درگه ربودند در ضیما
همین ماند شهباز با همدمان — ظفر جنگ خان نیز با [illegible] زنان
کنون بشنو از حیله روزگار — که از پرده چون بشنود آشکار
جهانبان پی کینه حق پرست — یاد رنگ شه چون بخلوت نشست
از دو دید احسان و لطف ابد — که هرگز نه بیند پسر از پدر
مگر بند شه را ابد ستش گشود — بانواع و اشفاق مهرش نمود
بفرمود تا آب کردند سرد — بهمدنگاه مهمان نوازیش کرد
مراد جهان لب بشکرش گشود — زآزار جانش بپرسش نمود
نبودش چو آزار حیران بماند — همان دم سکوتش بخاطر رساند
که شک نیست از سیلی نور دین — برسم عیادت رسید این چنین
جواب جهانبان بدینگونه داد — که ای نخل نو بر ریاض مراد
مرا صبحدم بود آزار سخت — که گویا دلم میشدی لخت لخت
چو آمد نوید وصالت مرا — خدای جهان داد دردم شفا
پس از لطف بید کشیدند خوان — مهیا ز هر اطعمه غیر جان
بدولت چو بنشستند دست از طعام — شد از عطر بید معطر مشام
نمودند از بیره برگ پان — همه درج یاقوت مرجان دهان
گلستان نشان گفت او رنگ زیب — که ای بی همال تو جان شکیب
هنوز اندکی هست آزار من — بفضل نمانید تیمار من
شما هم دمی استراحت کنید — درین خوابگه خواب راحت کنید
بگفت این و برخاست از جا که زود — لبو سوی شبستان توجه نمود
مراد جهان غافل از حیله ساز — چو حرکت شد از مقدمش سرفراز
هماین سرش چون به بستر نهاد — به پهلوش شمشیر و خنجر نهاد
پس از نیم ساعت در آن ز دوس — کنیز حبشی بر می بیکر و سیم بر
بشارت بپای چو حرکت نشست — بمالیدن پا بیازید دست
جهانبان بیدار دل را چو چشم — بر آمد بهم خواب بردش بچشم
پس از نیم ساعت اشارت نمود — که من پای مالم تو خیز زود
بشارت ز عقل چنین مژده داد — که از خواب قدش نمی گشت راست
نگهبانی شاه را داد و ترک — بیک گوشه افتاد در خواب گرگ

جهانا که چنگیز بیابانش نشست　بیاهی همایون شه پر دست
مراد جهان گشت چون مست خواب　که شیرنگ زیبا خاست بی اضطراب
چو شمشیر پیدا و ننگ نهیب　ز شادی نماندش قرار و شکیب
بیاوردگان شیر نشسته است　ز بیداریش کار آشفته است
برآمد چو آواز تیغ و سپر　جهانبان ز بالین برآورد سر
باعراض گفتار ای شیخ سیر　تیغ بیوفا را مانند قیر
چه بودیم هر دو در یک صدف　نگه دید اخلاص با هر طرف
ز بیرون در گفته از ننگ زیب　که پیمان شکن نیست دولت نصیب
جهان محظه از جان جدائی کنم　اگر با شما بیوفائی کنم
و سرپر خطا فتنه بی شکل است　شما را خود او چون رحل است
شهنشاهی [illegible]　وزین دو دمان [illegible]
کنون [illegible] شاهی سپاه　نشیند [illegible] با اقبال و جاه
چو شنید [illegible] سلطان [illegible]　ابو [illegible] گفتا هزار آفرین
نگویم [illegible] خطا [illegible] نشست　[illegible] ستادن سزا ای نشسته
مرا شکوه دیگر ز [illegible] نیست　که خود کرده را هیچ تدبیر نیست
[illegible] خدای جهان　بود آگه از نسبت بندگان
چو بشنید او ز [illegible]　[illegible] پشت دو نگه داد [illegible]
نگهبان سلطان گردید [illegible] وار　ز لشکر گزین شد دو باره هزار
بگفت قطب خان [illegible]　که ما از کار تو آید شگفت
باروی شه چون رسید این خبر　ز گفتی جهان گشت زیر و زبر
چو عباسیان گشت از دود آه　فلک را به تن رخت نیلی سیاه
کرآمد چو بار خزان نوردین　بجز ابه سرایان زنگی جبین
طلب کرد آن نوگل تازه را　بلند اختر مهر آوازه را
خبر چیست آن طفل [illegible] بیوفا　که با شد [illegible] شاه با کجا
[illegible] شد آن طفل [illegible]　که پیچم قباد به بند [illegible]

زبالین پاهی شه نرم نرم　سر از نشه خواب گردید گرم
باهستگی خنجر تیغ شاه　گرفت و بسوی محل [illegible]
برون آمد و شد بشیخ سپیر　چه گفت این کار آسان بگیر
ببالین سلطان آفاق گیر　در آمد بآن دو جوان شیخ سیر
نظر کرد بر خنجر تیغ خویش　سرش خیره شد چون بدید شمشیر
بغرّان بود عهد و سوگندها　از آن دو با دو بود پیوندها
چه دانم که از حرص اقبال و جاه　برد بود نخوت مر او را ز راه
مریدان خاص شما یک بیک　ز آنند اصلاً حقوق نمک
ز نخل شما ست [illegible] ثمر　بیان شما گر رسانم ضرر
شما را بسر شدی گر سریر　نشستی به سر تاجیت ده امیر
شما را همی بود دربان خطر　مرا هم نمی ماند بر دوش سر
زساز و ز سامان عیش و طرب　شما را بسر بود روز و شب
بسوگند عهد و وفاست شما　[illegible] تدبیر راست شما
اگر کرده گوش بند پدر　ز کیست بود [illegible] چنین [illegible]
مپندار ای شاه کز قید من　جهان باز خواهد شدن [illegible]
تو دانی دو اعمال و کردار خویش　[illegible] احسان او [illegible]
به بیرون گرفتند شهباز را　[illegible] پی [illegible] آن [illegible]
الغ خان گفت با قطب خان　که وقت است باید [illegible]
شما نیز ایشان [illegible]　چه کار است ما را بکار شهان
ز هر خیمه برخاست شور و فغان　ز زاری نشستند پیر و جوان
پسندیده بود مراد جهان　بطفلان [illegible]
به دروازه خلد [illegible] نشست　[illegible]
هنوز آن خبر در شبستان نبود　ز بیرون [illegible]
بگفتا بدین خدمت آیم زراه　که [illegible] شاه
روان نور دین آمد [illegible]　کشیدش [illegible]

ز پرسیدن حالِ هند نگاشت
ز افسر به سر نی قبا در برش
نظر کرده آن طفل هر سو بسی
چه شد مردم شاه بابای من
بیوتات با مخزن و بارگاه
بیان از دلِ خصم شمشیر ته
بچو کندی فیل وا و شدی
به پای خویش پا کرده بود
در آن قلعه سلطان والا نسب
بچو کندی فیل از پیش و پس
دو فوج از سپه گشته دو هزار
به هر فوج آماده فیل چنان
شتر نیز راکه بسیار باشد عدد
نه آنکس که مانند سلطان مراد
بیان تیغ و بازوی کشور کشا
پر از نشاط شد از جهان
پر از ان نشاط و ... بزرگ
همه جد از غارت رهزنان
خراب این چنین تا بالاک و کن
بیچیست چون نیت پادشاه
به هر جا که رایات او میرسید
بلی دار و این آسمانِ دو رنگ
چو معدوم آن گیرد از ... گشت
بده باده ساقی ز خونِ جگر

سرش را سر انجام رستار نیست
زبان هر سخن حالِ بیکسی اش
ندید از غلام و سپاهش کسی
بوده کجا بعد از این جای من
در آورد در ضبط اورنگ شاه
سپاهی شب بست راهِ نظر
سپهر خلافت در آمد ز پای
ز رفعت بمانند چرخ کبود
نشسته بسیار نشاط و طرب
نشستند پیوسته باده و کس
رسانند او را انقلاب حصار
که گویاست شخص مقید در آن
به نیرنگ افسون کشند کار او
در انجام کارش نیارد بیاد
بدینگونه آسان در آمد ز پای
سپاه ستم آمد ازان تا کران
غریبان به هر گوشه خوار و زار
به تجار نام ماند و نان
همه باغ شد شهر با غم ...
چو جو هر ز بو ... دیده گیاه
شهر دار از شعله گل ...
دی گاه چون ...
چو سینه یکی را به گلشن ...
که دور از خارش بود ...
به بزم غم باده خوشگوار

که پالکی کنند همراه داشت
به تعجیل شد بی قرار و شکیب
با الماس مژگان ز اشک سفت
چو در رفت بس خانسامان پدید
چو شد مهر را تیغ کین در نیام
مر او جهان را در آن تیره شام
به دهلی یکی قلعه بود از قدیم
چنین حکم فرمود اورنگ زیب
دلی زنگ باشد اهتمام
که گر از قضا کوک آید برو
وزان پس پی دفع ظلِ سپاه
یکی شد سوی قلعه گوالیار
کند نزاده شاهنشهی
پدر انسان که رستم شهور نداشت
زر و زر که آن شه بقید او فتاد
پس از ملک بدن دور شد
ز طاعون همه شهرها شد خراب
ز سر ... آب ...
که معمار زین نیست شهرها
مراد جهان نیت خیر داشت
فلک خواست خوار خلق خدا
نه بینید بچشم خرد هوشمند
مکن بر وفای سپهر اعتماد
می ... از لذت دنیویست
بود خون دل کو ندارد خمار

مران تازه گل را صبا کرد پست
روان سوی ارمغان ز ... رنگ و بو
چو بلبل برآورد افغان گفت
بساطی که گسترده بد با ...
به طرف جهان سایه انداخت شام
به نیت سراپرده خاص و عام
ز شاهان افغان چو سلطان سلیم
که تا دهر از فتنه یابد شکیب
ضرورت در ره بسی تمام
بسازند کارش به تیغ و درد
در فوج دیگر شد روان ز دواب
دگر فوج سوی حصار برار
که از کار خود باشدش آگهی
سکندر ز بخشش علم برفراشت
تو گویی که عشرت یکی نژاد
چو دل از این درد رنجور شد
شد از قحط در بار طاقت ...
چو کاشانه ... شد ملک هند
بیان را که سر سبز ... زار
که شیشش بگردون علم می‌فراشت
که افکند او را ز تاج و لواء
ز نرمی ... غیر از گزند
نگهبان شمع باید ز باد
وزان ... نارش ...

بدینگونه کلک از حدوث سپهر
کند اورنگ زیب از حصول مراد

با عیان جیش مراد جهان
بتشریف بنواخت سرخیل را

بیفزود به خدمت و منصبش
که در ملک پنجاب دارا شکوه

شده بر سرش جمع لشکر بسی
بسامان هنگامه کارزار

قرار و شکیبش چنان خست بست
سپه در رکابش مردان کار

چو آگه شد مهیم سپاهگری
بخلوت طلب کرد کلانت دولت

که هر یک بما داده بود قول
همه متفق قصد دارا کنیم

کنون ما باقبال فتح و ظفر
خدا را به هیبت قوی هر کدام

یکی که هشیار و آگاه بود
چنان کن که ز اعیان انهمان

چو داخل به بند لاهور شد
بکار می همه رفت آگاه دید

ز دمی داشت تا نیمان را
بران عهد چون مهر اورنگ زیب

چو دارا شکوه آن سکالیت دید
ز نظم قشون باشد از بیستی

کزان هیبش کز کینه این قوم شد

داخل شدن رایات سلطان اورنگ زیب بدار السلطنت دهلی و شاه جهان آباد و از آنجا بجانب لاهور برزم دارا شکوه نهضت نمودن و گریختن دارا بجانب قلعه بکر

قران کرد با مشتری کوکبش
دگر باره در دولت آمد ستوه

بدل نیست اندیشه اش را کسی
ندارد زمانی سکون و قرار

بعزم لنوچی کمر سخت بست
دو باره فزون بود از چل هزار

بهتر سپه باشد ز رزم آوری
ز ظلمات بر داشت آب حیات

ز اخلاص چند از بیم و هول
با و صبح را شام باید کشیم

شود بیم از بودیانه گذر
سیاست چون تیغ بیم انتقام

سپر داد مراد را سپاهش شده
بدارا رسد در تیغ و تیر چنان

همی ساخت مقصدش زور شد
که از گرد و قاصدی در رسید

که دا برده خواز دو آن سا ترا
رسید از روانش قرار و شکیب

سر انگشت حیرت به دندان گزید
که هستند هر یک سپاه و جلال

بجز جنگ با هم ز تیغ شست

چو رایات عالی بدهلی رسید
خبر آن به لاهور چندانکه بود

سران سپاهش بصد حیث جو
چو بشنید اورنگ زیب این خبر

ره خورد و آرامش خواب برد
ابلیبار سیلی کرده صحرا و دشت

در آئینه دریای اورنگ زیب
سرخیل و اعیان دارا شکوه

که چون رایت شاه گیتی پناه
مراد از عنیمت طرف گیران

ز دولت شمار هیچ ظاهر نشد
ز نیت ما ختم شد سر بسر

که چون داخل خیل دارا شکوه
چرا نامه بنا مها را گرفت

یکی خواجه از خواجگان سلا
بدو گفت هان از کجا آمدی

روان خواجه از جا که بنماند
زراهی که هیرفت برگشت زرد

که این ناکسان نمک ناشناس
کنون رایت کینه افراشتند

همی باید هم کار خود ساختن

عنان رو به خورشید چهر
ز قید برادر چو گردید شاه

نوازش نمود از کمال مهان
که از فتنه بنهد ... را

و هر کس که ... سید
با جناس کمر تصرف نمود

رسانند خود را بیکایک برد
گفتا که از دست فتح و ظفر

سر ... در راه پنجاب برد
که از ... گذشت

چو بشنید ... نصیب
نشانها ... شده

برآید ز دهلی اقبال و جاه
بیاریم ... زمان

ز اخلاص ... و نشد
فزون شود ... ز ر

نباشی ز خود ... لشکری
ز تعجیل ... گرفت

که یکدم نبودی ز دارا جدا
بیاریم که داری چرا آمدی

از و ... استاده
... دارا کشید

چرا ... ندارند پاس
بخشم ... گفتند

... برافراشتن

چو بنخاطر خویش این رزم دید
شتابید با فوج خود بی درنگ
سپه جمله از شهر بیرون شدند
در خیمه ها سوی پل زدند
پی تعجیل مرا راهی دور از تمیز
زده سرخ شد با رهنما و نیل
ز لاهور بیرا به کرد سر
چو ارکان دولت خبر یافتند
بگشته بنوع عدد در برد
شمار است سازش با عدد این
ز گفتار او جمله حیران شدند
ببیاسی شان دید و را چو ریب
ازان ماجرا جمله حیران شدند
ز گفتار شان یافت دارا شکوه
بگفتا که هر کس که یک رنگ ماست
بگفت این چه پرداخت کوشش حیل
چو عبدالله آن خان والا حسب
دگر مرتضی خان و خان زمان
چو اورنگ زیب این خبر را شنید
خدا را بدل شکر بسیار کرد
در آوردن ملک را در نظر
پی ساده شرح جستن نمی تاب
ز مخزن مر آن جمله را برده بود
پس از هفته چون ملتان رسید
چو دارا ... بکه یعد دیشوار سخت

با عیان نفس اگر جاهی زرد
نمایید سامان میدان جنگ
پی صید دشمن بها سوی پنج
که زان پر صف خصم می آمدند
برافراشت رایت براه گریز
ولی در نظر می نمودش قلیل
که تا سر بیارد ز ملک بکار
به دنبال او زود بشتافتند
هزیمت نمودن بود از چه رو
بقول شما گر زنیم دم ازین
چو گیسوی خوبان پریشان شدند
برآورد آن نامها از جیب
بداور سوگند خواران شدند
غم و درد را بر دل خود فزود
بما هر کسی کو حمایت رواست
ببوسه بیکر شده روان بجیل
که با نجم ثانی رساند نسب
قلیچ خان و کفل خان تیره روان
که دارا ز پیشش هزیمت گزید
که کیدش بآن نامها کار کرد
ز غم خانه چند ویرانه شد
عمارات شاهی رسیده بآب
که شمع جهاندارش مرده بود
نشانی ز دارا ز جنبش ندید
روان شد بلاهور ز اقبال بخت

بسر خیل گفتا که اورنگ زیب
سراسیمه ام را بصحرا برید
چو سر خیل بشنید از وی این کلام
چو سلطان روزها ز صف زبا
زر و گوهر و سیم چندانکه داشت
بها در زن وزن بپیشش غلیف
سپاهش بیارد ده سه منتظر
پس از خدمتش گفت امیر سپاه
ز هر خشش به اشفقت دارا و گفت
باین ره که دانش غلط کرده ام
که آیا ز هر یک چه تقصیر دید
وزان نامها هر کس که محرم بود
ز بیگانگی چشم ز اورنگ زیب
چو بود آتش جهلش اندر نهاد
بآلات لشکر چو یکرنگ نیست
ز نقصان و پنج تن کرد نیم
ها و بود خیل و چشم را جواب
نمودند هر یک بجز نیک و تبار
ز ارد و شکیبش ز جان دور شد
چو در حصن لاهور منزل نمود
ز یغما و تاراج دارا شکوه
بسی در شبستان دولت بطر
چو زد دیده اورنگ زیب آن فساد
از و جست از هر کسی چون خبر
به جلدی کنون فوجی سفر نمود

رسید با سپاه گران غضب
سر خیمه را تا ثریا برید
برآمد ز لاهور با خاص و عام
شبانگه هزیمت نمود اختیار
برآورد پیرجاش حسرت گذاشت
که بودند آنها در یک صدف
که ناگاه شد آشکارا شهر
گرفته را درین ره که شد مقرر راه
که منزوان گرفتار گردید تفت
که دشمن به از دوست پرورده ام
مگر از غرض گوش حرفی شنید
یکایک جدا کرد او را نمود
بود نامها جمله کید و فریب
بسوگند ایشان که داعتماد
بدشمن کنون صرفه و جنگ نیست
باو داشتند اعتمادی عظیم
بسالک خدا ایشان عسکر خطاب
بدارا سجان هم بی اختیار
بیلغار داخل بلاهور شد
نظاره دانش خشم غضب بیش شد
غم و درد بیسا کش نشد ستوده
لگن بود و قندیل سیم و طلا
بایلغار سر در قفایش نهاد
نشان یافت زو در دیار بکر
که دنبال او در شتابند زود

پس از آنکه از لاهور بعد از دو ماه
شدندش گلشن دهلی آرامگاه

فکندند چنین صد ایلش شجاع
که بنوشت نامه ببزم شجاع

روان خیمه در دشت چون لاله زار
سراپرده در راه بنگاله زد

بود تا سرانجام ساغر کشی
چه کارست ما را به لشکرکشی

چو یک چند در بزم دهلی نشست
شبان دگر در دلش نقش بست

ره دور بنگاله را سر کند
اجل تا همه کار سر کند

بیا ساقیا تا دمی می کشیم
غم و محنت دهر را کم کشیم

که از سینه داغ دلی تر کنم
دیار سخن را مسخر کنم

روانه شدن سلطان اورنگزیب بافواج شاه شجاع و ظفر یافتن و مراجعت نمودن بدار السلطنت شاه جهان آباد دهلی و بر تخت نشستن

صف آرای میدان فوج سخن
بمیدان برآمد باوج سخن

که چون سوی بنگاله اورنگزیب
روان شد بخیل سپاه مهیب

خبر یافت آگاه سلطان شجاع
کمربست دل شد بکین و نزاع

برادر باد عهد و قولی که داشت
بیکبار بر طاق نسیان گذاشت

شجاع از نزاع سلیمان شکوه
ز بر داشت چندان ز فوج گروه

ز هندو و افغان پی روزگار
نمودند جمعیت از هر کنار

جهان در جهان لشکر از هر طرف
ز دریا بساحل کشیدند صف

مقابل بارد و سلطان شجاع
گرفتند جا در مقام نزاع

که ذات پدر این زمان زنده بود
نمودی باو لذت عمر سود

ستم بعد از آن او توافزود سال
ز کشته بهم زندبید جلال

بقرآن و عهد خدا و رسول
وفاداریی ما نمودی قبول

ز اقبال و تیغ مراد جهان
ترا بود فتح و ظفر همعنان

پسر را پدر کعبه دین بود
باو ترک حرمت نه آیین بود

جواب این چنین داد اورنگزیب
که دولت بود شاهد دلفریب

سیاست که وی دلبری عالمی است
همه عمر معشوق یک عاشق است

باخوان پدر با سخن اغیار بود
با غیار شهدید در کار بود

کنون جای افسوس نیرنگ نیست
جواب پیامت بجز جنگ نیست

بفرمود تا لشکر کینه خواه
نمایند ساز صف رزمگاه

فروزنیم در عرصه گیر و دار
ز تیغ و سنان آتش کارزار

ز هر لشکر آوازه طبل جنگ
گذر کرد ازین چرخ مینا رنگ

بلند آنچنان گشت گرد سوار
که گردون درآمد بجوف غبار

سخن کند تا در کشورش
سپاه گران آورد بر سرش

بآن حال بیش دشمن نبود
سرانجام رزم و وغا کرده بود

ز سادات و رجپوت فوج عظیم
که بودند از بندگان قدیم

ز ریخ خود افواج اورنگزیب
رسیدند از کرده ها شکیب

نخستین شجاع از ره احترام
باورنگ شه داد زینسان پیام

بجای پدر بود دارا شکوه
ز جورش بلا و حش صحرا و کوه

مرادین بپیش باد و سلطان مراد
بسوگندهای خدا شد بداد

مران جمله بازیچه انگاشتی
تو از خصومت برافراشتی

از آن تا رسیده بجانت گزند
به تیر و پیش آخر فکندی ببند

ز اقبال و دولت کسی برخورد
که راه وفای پدر بسپرد

کسی کو بود عاشق دلبرے
کجا در نظر آیدش دیگرے

ز شمشیر و تدبیر خود بی درنگ
درآورده ام این نازنین را بچنگ

ترا نیز اغیار پنداشتم
برزمت ازان رایت افراشتم

چو بشنید سلطان شجاع این جواب
بدانست جز رزم نبود صواب

که چون صبح خورشید آفاق گیر
کند چرخ فیروزه گون را سریر

چو صبح دم دم در فضای سپهر
نمود از افق چتر زرین مهر

چنان از دو لشکر برآمد خروش
که رفت از سر آسمان عقل و هوش

ز غریدن رعد و کینه خصم
زمین تا فلک ساز کرده اشتلم

چنان کرد نارنجیت بانگ از جگر
که ارض سما گشت زیر و زبر
دو فوج گران شد از هر طرف
چو پیچیده مار به لب آمد کف
کشیدند شمشیرها از نیام
فتادند در قتل هم خاص و عام
به پرواز آمد عقاب خدنگ
ز خون لعل گون ساخت منقار [illegible]
دلیران جنگل دران کارزار
چو گلبن ز سر غنچه آورد بار
ز بس گرد از آن فتنه بالا گرفت
زمین در بر آسمان جا گرفت
دران دشت و صحرا سحاب اجل
ز خون ساخت پر لاله دامان گل
دو پاس اندرین رزم پیدا [illegible]
بسی سر ز یکدیگر انداختند
ز قلب سپه مردم جنگ گر
هراسان نمودند اکثر مقر
چو اکثر فتوحات اورنگ زیب
به سحر و فسون بود و مکر و فریب
چو رزم آزما چیره هشیار بود
در افواج پیکار سردار بود
چنان کن که شاه قوی اقتدار
شود منهزم از صف کارزار
چو الله وردی شنید این نوید
سیه ساخت روی [illegible] سفید
رسانید خود را به سلطان شجاع
هراسان چو گفتا که شاها وداع
رسیدند تا نیک سپاه دلیر
که ارا نماید یک اسیر
علم را چو دیدند نایب سپاه
ز بس خوف در جان شان [illegible]
صف دشمن منهزم زین طرف
شدند در هزیمت کمانها شکست
چو سلطان شجاع آنچنان حال دید
بنا چار انهم هزیمت گزید
چو شد کشتی از ساحل جدا
پدر یاس یک فلک دید آشنا
چو دیدش سلامت شد او را یقین
که از کمک مغلوب شد اینچنین
مراعد ابا اولاد خویش و تبار
گرفتند لب [illegible]
قضا گر [illegible]
شکست [illegible]
چو مستا جلش دید در کارزار
جدا شد [illegible]
بس مال و جواهر و اسپ و فیل
برون بر [illegible]
بر آمد ز لشکر ندا هی کنان
[illegible] و جهان

چو صفهای مژگان دو فوج گران
فتادند بر هم تیغ و سنان
ز جا خاک پا نیزه انگیختند
و بور و صبا در هم آویختند
چو در حمله آمد کیانی کمان
ز قوس قزح زه بر آسمان
ز بس جست تیر از کمانهای سخت
شنیدی قضا [illegible]
نهان شد از خون زمین لاله گون
گذشت از سر نیزه ها موج خون
ز بس فتنه از خواب برداشت سر
هوا شد چو شب قیر گون در نظر
[illegible] از نخل تن ریخت سر
[illegible] باد از درخشان [illegible]
بسی از دلیران اورنگ زیب
نمودند ترک قرار و شکیب
سر انجام رزمش بجائی رسید
که ناچار باید هزیمت گزید
بالله وردی [illegible] جهان
که بود از خوانین شاه جهان
ز لشکر نهان داد او را پیام
که خواهی اگر دولت مستدام
[illegible] که نصرت شود [illegible]
امیر الخوانین نمایم ترا
پی دولت و مال [illegible]
بپای خود از [illegible]
که در جنگ مغلوب [illegible]
در افتاد از پای شهزاده [illegible]
علم دار شه چون شنید این سخن
علم را بیفکند شد گام زن
[illegible]
به هر سو نهادند رو در گریز
[illegible] سلطان شجاع
دگر بار [illegible]
[illegible]
[illegible] از شکست
دران کشتی [illegible]
که سالم [illegible]
[illegible]
[illegible] انتقام
[illegible]
[illegible] آتش خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] انتقام
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز افواج [illegible]

ازین مژده خلق از صغیر بسیار
نمودند جمعیت بیشمار

که تا کی ظفر یافت اورنگ زیب
بران لشکر افتاد ترس عجیب

چو اورنگ زیب آن وقایع شنود
دگر باره اورا مقید نمود

پشیمان چو بی راه شد دستگیر
فرستاد اورا بحبس اسیر

بطوف حریم حق احرام بست
ز دربند صورت بکشتی نشست

رسانید شایسته خانش بعرض
که بر شاه شد خطبه و سکه فرض

سر منبر از خطبه سازم سپهر
رخ زر کنم از سکات شاه مهر

اگر هفته هست در خاطرت
کنم حل آن جملگی ظاهرت

که این هر دو باشند تا مد حیات
بود دهر آبستن حادثات

رون سکه از نشستن بتخت
بود نیک فرخنده ز اقبال بخت

پدر را چه سان دشمن جان شوم
مگر آنکه نومید ایمان شوم

بدولت سرا بهر روز نشاط
بود کان زرین بگستر بساط

بفرمان او گفت شایسته خان
بارکان دولت جهان در جهان

چو سامان آن جشن ترتیب یافت
چو خلد برین بارگه زیب یافت

بقانون شاهان زر بیشمار
نمودند ارکان دولت نثار

ز سکه رخ زر بفرمان او
منقش چو نیلگونه شد از دور او

بنامش چو زد سکه و خطبه خواند
به کشور سه نامداری نشاند

شهان را زر و مخزن آید بکار
چه کار آید هم لشکر بیشمار

چو روز چهارم گذشت از جلوس
رخ لشکر از داد شد آبنوس

که باید سپاه جدیدی همه
شود از قدیمی جدا چون رمه

سپه چه قدر هست در هر طرف
نمایند از نوکری بر طرف

بفرمان او باسه بخشیان
نمودند شور قیامت عیان

که چون او بدولت نشیند بتخت
بیار و کنند فرح و اقبال بخت

چو عرض سپاه قدیمش بدید
سوم حصه شان مواجب برید

بعهدش پریشان پی روزگار
نشستند چندین هزاران هزار

شود تا بجوم سپه بیشتر
بهر یک همی داد سیم از سپر

چو سیلاب کز کوه آید بجوی
ز شیبازه آن فوج برتافت روی

ولی شاه باز بهر شمار
مقید شد آندم که شد زر شمار

ولیکن بپل دشت چون صبح خاص
بزودی نمود اورا ازو خلاص

ز نیکالی رایات نصرت مآب
چو آمد به پای ظفر در رکاب

باقبال بر تخت بنا جلوس
جهان را کن از تهنیت نوعروس

بود تخت شاهنشهی زان تو
که گشتند مستاصل اخوان تو

مراد جهان را بشاه جهان
فکن نخل عمرش نشین در امان

چنین داد اورنگ زیبش جواب
که زین جمله تا یابی اجر صواب

ولی قصد نخل حیات دو تن
ز ترس خدا ناید از دست من

برادر بمصحف مرا داد بند
که از من نیاید بجانش گزند

که چون ساعت سعد یکشنبه بست
بدولت بتخت ار نشینم بیست

که سامان جشن جلوسش کشید
زمین چو زمان خاکبوسش کشید

بساعت برادرنگ شاهی نشست
سپهرش بخدمت کمر چست بست

بگفتا عظیم پس از دین پناه
بخوانند در خطبه اورنگ شاه

که زو در جهان شاه آفاق گیر
بزر سکه ماند بدر منیر

وزان پس تجاهل نمودش قصور
ز تخفیف اسراف باشد ضرور

چو یک دل بوده هزار سپاه
توان داشت هندوستان را نگاه

برآمد چو بر منظر خاص و عام
بفرمود با بخشیان عظام

ز شاه جهان و ز دارا شکوه
ز سلطان مراد و شجاع گروه

سپاه قدیمی بود هر قدر
مرایشان بیک بگذرند از نظر

مریدان پس از چندی انتظار
درین روز بوده امیدوار

همه صاحب جاه و منصب شدیم
ز حشمت همه بهرکوکب شدیم

بسی را هم از نوکری دور ساخت
همه هیچ شان شاه و بیچاره ساخت

ز اولاد صاحب قران هیچ شاه
نبوده چنین مهربان با سپاه

خدایش دهد عدل و خلق نجا که آسوده باشند خلق خدا

نشئه را که در دل بود مهر زر خورد دود و نقشش زود برکند گر

از این ماجرا دم نباید زدن به غم اخرجه خرجه شدن

ز غم ساقیا باده در کوزه کن اگر خفیتش نیست در روزه کن

بده می که بیچاره تنگدست شود فارغ از غم چو گردید مست

بود تا مئ لعل گون غمگسار چه باک از پریشانی روزگار

خروج نمودن سلطان دارا شکوه بعد از شکست و سرگردانی بسیار در بلدهٔ احمدآباد و از انجا متوجه رزم اورنگ زیب شدن و در توابع بلدهٔ اجمیر مرتبهٔ دیگر از صدمهٔ لشکر پادشاهی نفاق مردم خود فرار نمودن و از فضل الهی عاقبت گرفتار گردیدن و بدرجهٔ شهادت رسیدن

کسی را که از قهر پروردگار بود تیره روز سرانجام کار

بکارش کند هر قدر سعی بیش نه بیند به جز اقبال خویش

چو خورشید اقبال بیند زوال بجز نیش دیگر ز نیش هلال

گل چیدهٔ باغ این سبز کاخ کند قطع پیوند امید شاخ

بدولت چو او یار گردید ستوه خورد خوش نیش آخر چو دارا شکوه

درین داستان میکنم آشکار که تدبیر را با قضا نیست کار

زلاهور دارا بملک بکر چو شد منهزم از ره بجوبه

ز تهته که با خویش همراه داشت بپاس یکی نصف آن را گذاشت

یکی خواجه از خواجگان سرای خردمند و دانا و در رزم آزمای

باسباب و مال و زر بیشمار بحکمش در آن قلعه شد قلعه دار

ز اخلاص و اقبال چون هیچ چند بحکم ضرورت بدریا فکند

پس از چند روزی ز ملک بکر سوی تهته بنمود عزم سفر

سپاهش چو بوده زبس بی سپاه مواضع در آن مملکت شد تباه

از آنجا ز راه بیابان و دشت بکاکیج و جام و آره گذشت

چو یکچند ازین گونه طی کرد راه شدش احمدآباد آرامگاه

بگجرات کس را خبر زو نبود همی هیبت او را کسی می‌شنود

چو شد داخل ملک آبایت او خلایق شدندش پی بیعت بجو

ز غازان والا نسب شهنواز نمودش باولاد خود پیشواز

چو شد داخل شهر گردید شاد بدولت سرای سپهر مراد

بر آسوده از رنج شد کامیاب مه آمد به منزل آفتاب

ز ملبوس و فرش و ظروف و کمر ز ایوان سراپرده و سیم و زر

ز کرمس و دولاچه زیبا سریر ز اسباب فیلان گردون مسیر

بود آنچه پیرایهٔ خسروان گرفت از وکیل مراد جهان

بعشرت بدل شد مرادش ملال که شد رایگان صاحب ملک و مال

چو در ضبط آن مملکت بست تنگ یکی نامه آمد ز جسونت سنگ

که باید اگر شاه را تاج و تخت ز گجرات باید بیا در رخت

شتابان باجمیر خود را رساند وز آنجا بمن قاصد او دواند

که من با سپاه و زر بیشمار شوم داخل لشکر شهریار

ز بان پس بفوج و سپاه گران بگیرانید و تخت صاحبقران

چو آن نامه را خواند دارا تمام همان جهان گشت او را بکام

بفرمود تا سروران سپاه نمایند ساز آلت حربگاه

نبود گر نگهداشتن حکم راند ز هر سو سپه را به درگاه خواند

بگجراتیان چون سپید این نوید خداداد شان نقد گنج امید

بدرگاه سلطان ز نزدیک و دور رسیدند افزون تر از مار و مور

غلام و جلودار و خیل و سپاه هزاران شدند از سواران شاه

ز جیلا انداز و سپهری فروش بسی چون سگیت فولاد پوش

یکایک بدانان و کیل و سپه گرفتند از مخزن شاه زر

ز سیم و زر و سبز بیش از گهر تلف کرد شاه و نه تدبیر در

دو همه چون درین کار پرداختند — بماه سوم رایت افراختند
جنودی ز فوج خلق احمد بنام — به پیدایشی شورهٔ خاص و عام
چو دارا پس از قطع چل روزه راه — باجمیر زد خیمه و بارگاه
که چون رایت صدق افراشتی — با نصوب از طلب داشتی
بنوشت کردار با قول و عهد — تأمل سفرهای دنیای جهد
باین نامه پرسم سپهر شکوه — چو نزد تو آید باندک گروه
چو طغرا لوایان ز آب طلا — نوشتند طغرای آن نامه را
کنند چون بلشکر ترا پیشواز — مر او را بالطاف تجدید نواز
بیا زود تا پیش دارا ز بیم — نه رفعت باوج شود یا ندیم
ز نزدیک بید چون سپهر شکوه — سوی راه آمد بفوج و گروه
به بیرون شهرش یکی باغ بود — دران باغ شهزاده آمد فرود
پشیمان شد از وعدهٔ خویشتن — که بر خسرو عهد و پیمان شکن
بگفت باید مرا بود راه — تمامی سرانجام نزدیم سپاه
بجا طرسیدش ملات قیل و قال — که چون بود دارا بود خرد سال
تمامیم درین وا شکار و فریب — میان صدق خود را باورنگ زیب
چو ناگاه بشنید اورنگ شاه — که دارا به پرسش بسا سپاه
بجدالت پس از قطع ده روزه راه — بسوی اجمیر زد بارگاه
همه جا بجا بیشه ساختند — به آلات رزمی بپرداختند
چو از ظلمت شب جهان شد سیاه — نمودند سازش با ورنگ شاه
چو بر شفق بشفق با پسر — چو بر بی شعور پسر به جگر
بسوی شکست کافر دون کشاکشید — بخشش راند وا زهانت هر پی
عساکر ز هر سو صف آراستند — نبرد آزمایان قدر خواستند
شد از هر طرف گرم بازار جنگ — بشمشیر و پیکان و تیر و تفنگ
چنان ساز شد فرقهٔ اشقیا — ازین سو شدی توپ خالی ها
با داد خود خان دشمن گدا — سبب جند بوی شهزاده از

بگجرات آن را که والی نبود — ولیکن به پوشان سادات بود
باسپ و سراپا و بخشش نواخت — وزان پس بجا کار خویشش بساخت
بشکست تا رزه و زرین قلم — بجمعیت شکرا چنین زور و فم
نمودیم عرضت سراپا قبول — باجمیر کردیم اینک نزول
چو دشمن بود غافل از حال ما — شود فتح اکره با اقبال ما
مظفر اورنگ زیب تمام — رسان خویشتن را بما والسلام
بوالا خلف گفت کای نامدار — برو نزد راجه بسه صد سوار
همان روز او را برو نرمی بگو — که هستی اگر در جهان نامجو
ترا دو برا ز گجرات کردی طلب — بوعده وفا است شرط ادب
بتعظیم او راجه با برگ و ساز — برآمد دو فرسنگ ره پیشواز
چو حسبت عنوان نامه بخواند — ورا او بیشه کار حیران بماند
چو شهزاده گفتش کای نامکار — سفر کن که دارا کشد انتظار
همی با پسر کرد سالار جناب — ضرورست یک چند روز درنگ
مر او را بفوجش بر آرم نصیب — که تا راجه اجمیر نشود نصیب
چو شهزاده واقف ازان گشت — شتابان بسوی بهر آنگشت
بما نهم و هم الزائی سپهر زد — سرا پرده در راه اجمیر زد
ازین سو بسی افواج داراشکوه — نمودند یا او بدامان کوه
ولیکن دو رنگان بد روزگار — که غیر از دو رنگی ندارند کار
شکست آن منافق که سازش نمود — یکی از بزرگان سرخیل بود
مغل خان بخشی که پنجاه سال — باطاعت دارش بی اتصال
دگر روز چون شاه خاور زمین — بمیدان برافراخت رایات کین
دلیران ز هر سو سران بخیر — بفوج صد نوش شادند سر
قضا را دران غلبهٔ دار و گیر — ورا افواج شکست شیخ میر
دلیران افواج اورنگ شاه — بسی را فگندند در رزمگاه
بسی را چو در خاک میدان کشید — شد آخر چو جدا او پا کشش شهید

چو دارا بدید آنچنان رستخیز
چو او رفت از خیمهٔ بارگاه
همه روز تا شب از شب تا سحر
وزان مردمان لشکر بی‌حساب
وز آنجا چو دارا سرگشته‌بخت
ولیکن بگجرات در پیش خان
که بود آن زمان دوست از حکومت بدار
دران شهر بدریوزه شام و چاشت
بهر برج و دروازه‌های حصار
زهر سو شنیدی صدای سپاه
مراد از بیم مکافات شاه
بهندوستانش جایی نماند
دران او مشکل ز بس رنج برد
بکیفین او سعی بیحد نمود
ستمگار بدذات جیون بنام
بهر بار دارا به یزدان شناس
دران به که سلطان والا گهر
مبادا که از سیب آن نابکار
من او را که بود از مریدان خاص
کسی را که دارند خود خویشتن
چو آخر شود صاحب سر هوش
نمود از ادب او کشش پیشواز
همه روز چون بنده میان سپاه
ز افغان سرحد او هر که بود
همه غرق آهن ز سر تا بپای

بلا هست ذلت غیر از گریز
بجا ماند با مال و خیل سپاه
نبرد افشندی بکار دگر
چه ماند از اسپ و مال و دواب
ز بی طالعی ماند از تاج و تخت
شکستش چو بشنید از هر زبان
که گر بخت دارا شود از فرار
تو گفتی که هرگز حکومت نداشت
تعین کرد بندوقچی بیشمار
که شهرت در ضبط اورنگ زیب
دران مملکت هم نداد نش راه
سوی ملک ایران فرستد راند
بجان آمد از رنج و حیرانیش پیر
ز نشاد نعشش چو ماهی زرد
بنام دمی شهرهٔ خاص و عام
گناهش نمودی ز نشاد اساس
نماند نهفت ز راه دگر
شده در سپه شهزاده کامگار
نگر به که و هم گشتن خلاص
ز بیگه گوهری نفسش سرشت
چو عقرب همه نیش باشد سگوش
بقصدش درآورد با عز و ناز
نمودش ز خدمت زبانی قرار
دران شب سلح علم افراشته
چو جبه هر که گیرد ببغداد جای

وگر یار با دو جبه دوخت پور
دلیران شاهی چو شیران مست
چو افواج دارا امان خواستند
بنصرت ز راجه اورنگ شاه
چو بنمود از بیم دشمن فرار
نشاند ابتدا نقش منصوبه را
چو آن نکته را سید احمد شنید
ولی خان مذکور در ضبط شهر
چو دارا بسرحد ملکش رسید
چو در احمدآباد راهی نیافت
بجنگ خان بهادر خطاب
چو ناگه بمنزل گذشت از بکیه
بهر کش جهان زهر غم نوش کرد
دران سرزمین یک زمیندار بود
که ره می‌نخواست شاه جهان
چو دارا بنزدیک ملکش رسید
که جیون ز اوباش بدکاره است
چنان گفت دارا که هندوستان
ز ذلت شهزاده شاه دل
مربی اگر گردش چرخ نیل
چو بشنید جیون که دارا رسید
سر بدره سیم و زر باز کرد
شه خاوران از قضای سپهر
چو شد از افق چهره صبح آشکار
چو بیدار گردید دارا شکوه

هزیمت نمودن شد او را ضرید
بتاراج و غارت گشادند دست
ز رو مال دادند جان خواستند
عنان تافت خرم سوی تختگاه
سوی احمدآباد کرد اختیار
چنین گفت مر صاحب صوبه را
همان خرقهٔ خویش بر سر کشید
بر آورد نام از خوانین دهر
طمهاسپ دلهد ستخار ابدید
عنان جانب راجه جام تافت
روان از پیش فوج با بی‌حساب
ز سرحد افغان برادر و سر
که از صحبت خود فراموش کرد
که بدگوهر و مردم آزار بود
که سازد هلاکش بفیل دمان
بهر سو ز اعیان افغان شنید
خدا ناشناس ستمکاره است
که دارا بود جیون از دوستان
که گوهر نجیبی کس از تیره گل
بود در همه کار خضرش دلیل
ز شادی سرش بر ثریا رسید
بصد رنگ مهمانی آغاز کرد
چو در ظلمت شام بنهفت چهر
رسید شد ز افغان سیزده هزار
بدل لشکر هوش آمد ستوه

طلب کرد ساز و یراق سفر / ز شمشیر و تیر و کمان و سپر
که ناگاه چون [illegible] کوه سیاه / در آمد [illegible] با گروه سیاه

پس از خدمتش گفت ای شهریار / ترا گر کنم قید هستم [illegible]
بود بادشاهی ازو برقرار است / [illegible] که بر تخت دهلی نشست

چو بر تخت بنشست اورنگ شاه / رسید از شکوه تو اقبال و جاه
[illegible] رسد چون [illegible] حسود / که چون [illegible] مدارا نمود

رود [illegible] و ملک و عالم بباد / جدا ساز دم بند بند از عناد
جوابش چنین داد او [illegible] سوز / که [illegible] ترا [illegible] باد روز

گناه منست اینکه جان ترا / خبر دیدم ز شاه جهان بادشا
کمر بسته شد [illegible] خشمناک / که [illegible] نماید هلاک

ز شفقت [illegible] ترا التماس / نمودم ز خاقان [illegible]
که [illegible] هر چه [illegible] / ز [illegible] کرده تو نیست کین

ندانسته بودم بدین [illegible] / که باشد مکافات نیکی بدی
دگر بار چون زبان [illegible] / کزین گفتگو مر ترا نیست سود

بود پاس ناموس جانی [illegible] / نخواهد کسی سود خود در زیان
ترا چون رسانم بر شهریار / کند رو بدین دولت بیشمار

برای [illegible] روز [illegible] / کنم [illegible] سعد را پیروی
ببین کو به [illegible] / [illegible] در وادی کربلا

تو هم بعد ازین [illegible] / بپای تو طفلان زنجیر [illegible]
دو افغان دیگر [illegible] کرد / چو [illegible] بهین [illegible] کار کرد

بگلویش که بد بوسه‌گاه سران / مقید نمودش به بند گران
[illegible] آن شاه والا [illegible] / [illegible]

چو هنگامهٔ قید دارا شنید / چو آهنگ از پرده بیرون دوید
چو غنچه پر از شکوه خونین دهن / چو گل چاک چاکش همه تن پیرهن

چو آن گل که بر خاک افتد زباد / بدان گونه در پای جیون فتاد
بزاریش گفتا که ای سنگدل / [illegible] سلطان خجل

خوشا آنکه از رحمت [illegible] / به دشمن کسی دوست را نسپرد
بدارا کسی بعد ازین نگرود / رها کن [illegible] خواهد رود

مرا [illegible] و زیور بیشمار / [illegible] کنیزان مطبخ [illegible]
مرا [illegible] / پدر آن تیمور صاحب قرست

[illegible] / [illegible] زنجیر دارا [illegible]
نمود آن پری [illegible] / نشد [illegible] آن دیو افعال [illegible]

[illegible] جانی نمود / رخ همچو ماهش بسیلی کبود
در آورد در ضبط خود بی سخن / ز سیم و جواهر [illegible]

وزان پس به [illegible] پیغام داد / که شد شاه را [illegible] نخل مراد
بیا زود نظاره کن صید من / که دارا [illegible] در قید من

نمی آمدت [illegible] دستگیر / ز اقبال [illegible] بچنگم اسیر
بیا با سپه تا سپارم ترا / [illegible]

همینکه آن تبه کار زشت / [illegible] بجان بهادر نوشت
[illegible] / [illegible]

[illegible] بی خانمان / ازین سو [illegible]
[illegible] / [illegible]

نمودند هر یک جدا [illegible] / که عمر [illegible] آمد [illegible]
چو بشنید اورنگ شه این نوید / [illegible]

ازین سو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو سید کین شود فغفور چیست / طرازندهٔ اینهمه فتنه کیست
کزاکاه چنگیزخان دگر / بدرگاه سوده بر خاک سر
بفعلش ساند کا شهریار / زدارا شد این شور و شر آشکار
مراورا ستایند خلقان تمام / شهنشه بزرگی برآورده نام
چو بشنید ارنگ شاه این سخن / زعبرت بلرزید بر خویشتن
بخود گفت دارا ستاد حیات / جهانبانی ندارد ثبات
ز دل عکس سهو و فا رازدود / بهاندم بقتلش بشارت نمود
رسانید چون تا بش جام زهر / که در کشتنش بحکم شهنشاه دهر
اباکرده گفتار از نخست / بود با خدا اعتقاد درست
مسلمانم و پیرو مصطفی / چو گفتار جانی اسپارم چرا
شده سرو از زندگانی قلم / بهر نوع دانی بکن بسملم
بخود داشت تیغی بخود ها قلم / گزان تیغ تراشید گاهی قلم
چو غنچه کشید از میان تا لش / که چون صید حاجت کند بسملش
ازان تیغ دارا بقسمت ثواب / همه در از خون کرد یکسر خضاب
سری ساله بود افسر تاج زر / برید از تنش آخر آن بدگهر
پیاده چهار اه جنگل بسر / گرسنه چهار روز تا شب دو پیر
غرض بود دارا زین جستجو / کبا زایدش آن فتنه تجگو
چنین بود دارا نصیب ازل / بتقدیر نتوان نمودن جدل
ولی داد ازین جور ما ناشناس / کوتق نماشت ندارند پاس
همه کرکس و زاغ را پیر دان / پی جیفه شو مصر نیاروان
عزیزان همه دشمن یکدگر / پسر داده فتوی بقتل پدر
بخوان ملک هندوستان شد آه / که دریاش دارد مزاج شراه
درین خاک تیره سرا نیست نانه / بجز قاتله هیچ جاسے نماند
که صاحب الدعوة خاندان / دو هر وقف دستگاه جهان
امام زمان سر باغ رسول / گل نور باغ علی و بتول
شود چون بهشت آن زمان فرگاه / که مسند بی با اقبال گردد سوار
بهشتی ببدیع امام زمن / چو صاحب سخن کرد ختم سخن
شد این نامه از بهر هندوستان / مسمّی با شوب هندوستان

تقریظ دلپذیر از گهر ریزی طبع نیسان بار آشنائے بحر سخندانی غواص محیط سحر بیانی مولوی علیم الدین صاحب نائب سررشته دار محکمۂ نجابت اجنٹی ہاسوتی ٹونک مقام چھاونی دیولی راجپوتانہ رئیس شمسہ ضلع گوڑگانوہ قسمت دہلی

شب دوش در فکرت این و آن / بدل داشتم کاهش بیکران
زاندیشهٔ لاابالی مدام / فتاده دلم در طمعهای خام
گهی اسباب عیش می تاختم / گهی با غم و رنج می ساختم
گهی همچو پروانه آتش بجان / گهی در تب و سوختن شمعسان
گهی غنچه وش منقبض همچو گل / گهی فارغ از فکر هر جزو و کل
گهی تشنهٔ آب فرزانگی / گهی کشتهٔ تیغ دیوانگی
گهی رو بدیوار بنشستمی / گهی دست از کار بنشستمی
گهی در فراوانی شوق دل / فتادم ز مهوره آب و گل
گهی از پئے علم در جستجو / گهی از برای عمل گفتگو
گهی همچو پیران خلوت نشین / گهی چون مریدان جلوه نشین
گهی سخت آشفته چون بیقرار / گهی همچو موسے میانش نزار
گهی مثل بیمار در اضطراب / گهی بیخود از عقل خود در عذاب
که ناگاه یارے در آمد ز در / بالطف و عنایت شده جلوه گر
نه یارے مه آسمان وفا / نه یارے امیر جهان وفا

نه یارے که گل بوستان دهاد | نه یارے همه تن جهان در داد
نه یارے دل و جان مهر ور لا | نه یارے که زر در بیاران جفا

نه یارے فروزنده شمع طرب | نه یارے که بخشنده یاران نصیب
نه یارے که جان جهان بوده است | نه یارے که تن یار دان بوده است

نه یارے معانی الفاظ مهر | نه یارے که ماهی درخشنده چهر
سر قفل گنج سخن باز کرد | هما نا گهر ریزے آغاز کرد

بفرمود کای یار فرخنده رای | چه دیدی که رفتی بدنبال جای
چه آمد بتو کاین چنینی دژم | سراسیمه خسته پر از الم

چو گل جامه را از چه کردی قبا | چو غنچه دل بسته داری چرا
بدو گفتم ای گوهر کان مهر | درخشنده لعل بدخشان چهر

ندارم دل خود ز دنیا ملول | نیارم بخاطر هوای فضول
نه جویای سیم و زر و گوهرم | نخواهنده حشمت و افسرم

نباشم گله مند از چرخ شوخ | نه نالم ز دشمن نه از دور چرخ
ولی فکر اینست در دل مرا | که روز و شبم بگذرد در هوا

بدست آورم شغل راحت رسان | نسازم تلف وقت با ناکسان
بگفتا اگر شغل بایدت | تواریخ را بین که می شایدت

بویژه آشوب هندوستان | نظر کن که نغز است اندر بیان
کتابی عجب دلکش و نادرست | چه گویم که هر نغمه بهر خاطر است

برای تو آورده ام این کتاب | بخوان و ز دل رفع کن پیچ و تاب
از این پس چو آورد او را بمن | در شادمانی گشاده دهن

نظر دوختم چون بر آن نظم پاک | برفتم ز دل شد غم فرهناک
بنام خدا این نظم جادو شعار | بدیدار بهشتیست فرخنده کار

دبیر فلک است بهر علی جناب | بفرمود جا پیچ چنین نغز تاب
زهی مثنوی نامدار جهان | هنر پرورے کامگار جهان

جهانگو بمیش مدحت هوش و فرهنگ | که نامش نیاید درین تحریر تنگ
بدنیاست زو رونق کار علم | و زو در گشته گرمی بازار علم

خردمند دانا هنر ور نواز | به بیچارگان از کرم چاره ساز
بروح بهشتی منیر مقام | شد احسان ز منشی فرخنده نام

خدایش معین و مددگار باد | دلش شاد و طبعش چو گلزار باد
علیما ستن طبع این کن قلم | سلام بهشتی [illegible]

خاتمة الطبع

خداوند خرد بخش را سپاس که نامه نگارین روکش نگارخانه چین و صحیفه سخن شیرین شکر شکن جلا ده [illegible] مفتاح کنوز احوال گذشتگان کلید خزاین سوانح باستانیان زیبا مثنوی شنگرف دلفریبان المعروف به مثنوی **آشوب هندوستان** متضمن حالات جاودانه مقاتله و نبرد و پیکار باهمی شاهزادگان شاهنشاه ماضی شاهجهان صاحب قران ثانی از نتایج طبع بلند و فکر آسمان پیوند سخنور شیرین بیان زبان آور اهل زبان طوطی شکرستان حلاوت گفتاری عندلیب باغستان بلاغت آثاری نقشبند کارنامه نو طرازی ملا بهشتی شیرازی که چند مثنوی عزیز الوجود که اگر صاحبان تاریخ دوست چون مردمک بدیده نشانند رواست و اگر دانشوران جهان و کاره آگهان در جان مانند جان انگارند بجاست بس که مثنوی نادر الاحوال کمتر دستیاب بود بارے تا بسالها انجمن عالم نسخه کهنه سال خورده نکته به [illegible] بتوسط سخن سنج سعی آشنا زبان آور صاحب [illegible] شیرین

مولوی حلیم الدین صاحب متوطن سهنه ضلع گورگانوه قسمت دهلی که فی الحال بخدمت نائب سررشته داری محکمهٔ پنچایت اجنبی ماروتی رتّوناث بمقام چهاونی دیولی راجپوتانه اعزازی تمام دارند دست بهم داد که از فرط شوق شائقین و مزید رضای طالبین و دو العین کلام اساتذهٔ متقدمین بمقام لکهنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور بانداز بایسته و بطرز شایسته بمطابقت منقول عنه بصحت هما امکن در ماه مارچ سنه ۱۸۸۳ع مطابق و موافق ماه ربیع الآخر سنه ۱۳۰۰ه غازهٔ اختتام برخ کشید و پیرایهٔ انطباع در بر خداوند سازگار و سرسبزی بخش گلستان روزگار در نظر نظارگیان عالم جلوهٔ استحسان داد به وکرمه